

شیخ صنعان*

سعیدی سیرجانی



گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت حافظ

آقا سید مصطفای روضه خوان را تنها گروهی از همشهریان مخلص به خاطر دارند که در سرآشوب غم انگیز دوران پیری افتاده اند، و ملال منازل بعد از چهل را با خاطره شیرین جوانی می آمیزند. مرحوم آقا سید مصطفی از نوادر روزگار خویش بود. سید نجیب و زحمتکش بی سواد بود که حرکات بی تکلف و دهن گرم، و از همه بالاتر حرمت جدش او را از شغل پرمشقت خاک کشی به منصب روضه خوانی رسانده و بر عرشه منبرش نشانده بود.^۱

سید امی بود و از نکبت خواندن و آسیب نوشتن برکنار. بی آنکه به مدرسه رفته و در زوایای مکتب خانه ای عمر تلف کرده و اواخر عمر به گناه کبیره روشنفکری مغضوب خلق خدا شده باشد، به فیض حافظه قوی در محضر عمه جاننش بی بی کلثوم شرح واقعه جانگذار کربلا را با شاخ و برگهای متداول شنیده و به خاطر سپرده بود، و با این سرمایه هنگفت سخن، بازار دیگر روضه خوانهای شهرمان را از رواج و رونق انداخته بود. من خود از مجذوبان منبر سید بودم و در این لطف سلیقه و حسن انتخاب، به فیض طبع تازه جوی همسالانم، تنها نبودم. دلم می خواهد حال و مجالی نصیب افتد تا در این روزگاری که "مقاله نویسی" از مقوله محرمات است و در ردیف گناهان کبیره، با نقل صحنه هائی از حرکات و سخنان سید به داستانسرایی و نقلی سرگرم شوم و نقش لبخندی بر چهره درهم کشیده شما خوانندگان گرامی بنشانم.^۲

۱- زود اخم نکنید و به شیوه بعضی قاضی های روزگار ما به صرف گمان خویش حکم صادر نکنید و حروفچین و مصحح را محکوم نفرمایید که بی دقت و سربه هوا بید و "خارکشی" را "خاک کشی" چاپ کرده اند. خیر قربان! همان خاک کشی درست است. در سیرجان ما برای بام اندود احتیاج به خاک رس دارند. شغل خاک کشها با دسته الاغی که دارند آوردن خاک رس است از خارج به داخل کشور.

*- شیخ صنعان قصه ای است تمثیلی بر اساس داستانی به همین نام در منطق الطیر عطار شاعر قرن ششم و اولین واکنش سعیدی سیرجانی است نسبت به اوضاع اجتماعی ایران پس از تشکیل جمهوری اسلامی که در مجله نگین، تهران، در سال ۱۳۵۸ به طبع رسید و منجر به توقیف و تعطیل مجله و خشم حکومت نسبت به سعیدی گردید.

۲- چه باید کرد؟ پدر، بخلاف سلیقه لولی داستان عبید بجای خرس از چنبر جهانندن و بوزینه رقاصندن، به مکتبمان گذاشت تا به مختصری از "علم مرده ریگ" گذشتگان دل خوش باشیم. خدایامرزدهش، نمی دانست روزگاری خواهد رسید که مقاله نوشتن و استدلال کردن چیزی خواهد شد در ردیف موسیقی شنیدن و تریاک کشیدن، ناگزیر امروز به افسانه سرایی رو کرده ایم. کاری در حد نقالان قهوه خانه، خداکند این یکی تحریم نشود.

باری، مرحوم سید، در همه مجالس روضه خوانی شهر ما شرکت داشت و به قول یکی از رفقا "اطلاع" را بمنزله "دعوت" می پذیرفت و مستمعان مشتاق را از مجلس شنیدنی و دلنشین خود محروم نمی گذاشت. آخر هر جلسه روضه خوانی اگر برای آخوندهای دیگر، مجلس افاضه بود، برای سید نازنین ما مجلس افاضه و استفاضه هر دو بود. از نخستین لحظات شروع مجلس می آمد و در کنار منبر می نشست و تا رسیدن نوبت، با همه هوش و حواسش سخنان غالباً تکراری همکاران را می شنید و به خاطر می سپرد و این بهره اندوزی را در مجلسی دیگر با تغییرات و اضافاتی تحویل مستمعان می داد.^۲ تصرفات ذوقی سید در نقل قصه ها و روایات و اخبار حد و مرزی نداشت، زیرا پای بند کتاب و سندی نبود، فلان داستان مذهبی را افواهی می شنید، به میل دل و حکم سلیقه خویش در آن تصرفاتی- غالباً دلپذیر- می کرد و باز می گفت، بی آن که اعتنائی به اعتراض همکاران و ریشخند مدعیان داشته باشد.

نخستین دوره آشنائی من با نام بلند آوازه " شیخ صنعان" و سرگذشت عاشقانه عبرت آموزش در محضر وعظ و پای منبر سید آغاز گشت.

این داستان دلنشین را در حوالی ده سالگی بارها از زبان گویا و دهان گیرای مرحوم سید شنیدم و به فیض ذوق افسانه پسند کودکی چنان بر دلم نشست که نه تاراج بی رحم روزگار موفق به محو آثار آن گشت و نه روایات دیگر این داستان از ادیبان و شاعران نامور توانست از جلوه و جلال آن بکاهد. " خلیل من همه بتهای آرزوی بشکست".

حتی شیخ عطار هم با همه جادو سخنی و لطف تعبیر و تلمیحات عرفانی نتوانست طبع دهاتی و مزاج افسانه پسند مخلص را از روایت سید منصرف و به منظومه نامدار خویش منعطف سازد.

داستانی که از مرحوم سید مصطفی شنیده ام با منظومه ای که قریحه تابناک "عطار" آفریده است مختصر اختلافی دارد، و به همین دلیل عین روایت مرحوم سید را- تا آنجا که حافظه ام مدد رساند- برای شما نقل می کنم، بدین امید که خوانندگان نکته سنج آن را با منظومه شیخ صنعان در " منطق الطیر" عطار مقابله کنند و به داوری بنشینند.^۴

شیخ و مسیو

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود، خانقاهی داشت و دم و دستگاهی و مریدان مطیع و فرمانبرداری که هریک دانه اش معادل یک فروند هواپیمای جمبوجت ۷۴۷ ارزش دارد.^۵ کار شیخ بزرگوار ارشاد مریدان و تامین صوفیان از محل نذر و نذورات مردم معتقدی که به مصداق " دنیا مزرعه آخرت است" می خواستند در آن جهان هم مرفه و آسوده بسر برند و در شمار " هم فیها خالدون" باشند.

در همسایگی خانقاه شیخ، باغی بزرگ بود، و در دل این باغ کاخ سربه فلک کشیده ای، و در درون این کاخ یک عدد " مسیو" کافر خدانشناس^۶.

کاروبار مسیو " سکه" بود. باغ وسیع و پرمیوه ای در اختیار داشت، صدها غلام و کنیز دست بر سینه و کمر بسته خدمتش بودند. سرداب خانه اش پر از " خم های خسروی" بود، سگ های درنده ای از قصر فرعونیش محافظت می کردند، علنا شراب می انداخت و مطرب و رقاص به حضور می طلبید و می گساری می کرد و از مسلمانان دور و برش پروائی نداشت. از اینها بدتر وجود خوک دانی کثیف و دماغ آزاری در گوشه باغش، با دهها خوک نر و ماده و کوچک و بزرگ، جان اهل محل را به تنگ آورده بود.

خوکها آزادانه در فضای باغ می گشتند، شاخه های نارس و نهال های تازه پا را با فشار تنه گندآلود خود درهم می شکستند. بی هیچ پرهیز و پروائی وارد استراحتگاه خدمه می شدند و اطاق را به لجن می کشیدند، و احدی جرات نداشت به خوکهای مردم آزار و خود راضی بگوید بالای چشمتان ابروست.

مردم محله و حتی ساکنان و خدمه قصر از زورگوئی و کثافت پسندی مسیو به جان آمده بودند، اما از عواقب وخیم یکی دو اعتراض ملایم عبرت گرفته بودند و می سوختند و می ساختند و دم نمی زدند، در انتظار این که فرجی برسد و فرصتی پیش آید تا دمار از روزگار مسیو و خوکهایش برآورند.

عروس مسلمان در سرای کافر

۲- خدایش رحمت کند که جایش در روزگار ما بتمام معنی کلمه خالیست. اگر آن مرحوم زنده بود. (بقیه اش را لطفاً نانوشتند بخوانید!)

۴- دریغا که در آن روزگار دستگاه ضبط صوت و نوار کاست به فراوانی و دست یابی امروز نبود که عین عبارات و تعبیرات سید را ضبط و نقل کنم، اما در یک مورد قول می دهم و تاکید می کنم که استخوان بندی داستان کاملاً منطبق بر روایت سید است و در آن دخل و تصرفی نکرده ام.

۵- البته مرحوم سید بجای " هواپیما" از " منسبه به" دیگری مدد گرفته بود که نقلش مناسب روزگار ما نیست. این دفعه را ببخشید! قول می دهم دیگر دخل و تصرفی در سخنان سید نکنم!

۶- این عین عبارت مرحوم سید است. همشهریان مخلص هنوز هم هر عیسوی مذهبی را مطلقاً " مسیو" خطاب می کنند، اعم از اینکه کاتولیک فرنگی باشد یا ارمنی ایرانی. همانطور که اول اسم هر یهودی هم لقب پرمطراق " ملا" را می افزایند، مثل ملا یزقیل، ملا هارون، ملا موسی و...

جناب شیخ صنعان هم دل خوشی از " مسیو" نداشت، گویا، مرد لامذهب خیره سر تجاوزی به موقوفات شیخ کرده بود و از این بدتر گاهی خوکهای پوزه آلود نامبارک قدمش، از " راه آب" مشترک وارد خانقاه می شدند و فضای مقدس و خاک متبرک آن را می آلودند. به همین دلیل حضرت شیخ غالباً در پایان مجالس ذکر و سماع نفرینی نثار وجود منحوسش می کرد. تا اینکه روزی آوازه در شهر افتاد که مسیو عروسی تازه آورده است، و این خبر وحشت انگیز دهان به دهان گشت که مرد خارج از مذهب دختر زیبای یکی از رعایای مسلمان خویش را با حقه بازی و تهدید و تطمیع به حرمسرای خود برده است.

خبر در حکم زلزله بود و ارکان شهر و محله را به لرزه انداخت و بیش از همه شیخ صنعان را، آخر او پیر طریقت بود و پاسدار قوانین شریعت. به هیچ قیمتی نمی توانست زنده باشد و ببیند که مخدره عقیفه مومنه ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس تر خدانشناس درآید، و این واقعه شوم را با لطمه هراس انگیز که بر بنیان شریعت خواهد زد تحمل کند.

شیخ بی آنکه چشمش به جمال دختر افتاده باشد، فریاد واشریعتا برداشت و صوفیان خانقاهی و اهل شهر را به جنگ مسیو بسیج کرد. مردم صافی اعتقاد، برآشفته از این واقعه، گرداگرد باغ مسیو را گرفتند و پیغام دادند که هرچه زودتر باید دختر مسلمان را به خانه پدرش بفرستد، وگرنه باغ شدادی و قصر فرعونیش را بر سر منحوسش خراب خواهند کرد.

مسیو که خود را در بن بست مرگ آفرینی احساس کرده بود، یکباره اشتلم های همیشگی خود را فراموش کرد و با لحن متضرعانه ای پیغام فرستاد که " غلط کردم، دختر را به خانواده اش تحویل می دهم، دست از جانم بردارید!".

اما خلق جوشان و خروشان که سینه ای مالمال کینه داشتند و از تجاوزها و مردم آزاری های مسیو و خوکهایش زندگی خود را تباه شده می دیدند دست از محاصره برنداشتند. علاوه بر این، تنی چند از رندان زیبا پرست خانقاهی و چند نفری از لشوش و الواط شهر- که با نیم نگاهی صورت نازنین " قدرت خانم" را دیده^۷ و یا وصف جمالش را شنیده بودند و از این " نمد" بلوا به انتظار " کلاه" غنیمتی بودند، نگران از اینکه مسیوی وحشت زده دختر را روانه خانه پدرش کند و دل مشتاق آنان را حرمان زده سازد، مردم را به پایداری تشویق می کردند و از جناب شیخ که پیشاپیش صفوف صوفیان به جنگ مسیو آمده بود می خواستند که به هیچ قیمتی از در مذاکره و مصالحه درنیاید. در این پافشاری مردم شهر و خدمه باغ نیز همداستان بودند، گروهی به دلیل نفرتی که از خوکدانی مسیو داشتند و زحری که از تجاوز خوکهایش کشیده بودند و جماعتی به سودای خمهای خسروی و دم و دستگاه شاهانه قصر پرتجمل و با شکوه مسیو.

اما، شیخ صنعان مردانه به جنگ آمده بود و فارغ از جمال دلفریب زن و سودای مال و پروای خوکها، می خواست در راه خدا جهادی کرده باشد و صفحه خاک را از وجود آلوده کافر پاک گرداند.

در اینجا صدای گرم آقا سید مصطفی شور و حرارتی دیگر می یافت، با چنان تعبیرات و هیجانی صحنه جنگ را مجسم می کرد که گوئی شخصاً در آن حضور داشته و حتی از فرماندهان اصلی حمله و هجوم بوده است. دریغاً که قلم بی رمق و بی نوای من، از لحن گیرا و تعبیرات بدیع مرحوم سید بی بهره است، و شما خوانندگان عزیز باید این قسمت را با مدد خیال سبک سر خویش صحنه آرایی کنید و به تماشا بنشینید.

سید نازنین ما، پس از شرح جنگ و غلبه یاران شیخ و شکست و فرار مسیوی خدانشناس و غارت اندوخته ها و کشتار خوکهایش، به بزنگاه داستان می رسید که صوفیان و فداییان شیخ به حرمسرای مسیو داخل شده اند و چادری بر سر قدرت خانم انداخته اند و او را کیشان کیشان به صحن حیاط آورده اند، بدین نیت که به خانه پدر بازش گردانند و بدست خویشانش بسپارند.

دنباله داستان را از زبان سید بشنوید:

آشوب قلندران و اوباشان

" بیچاره عورتینه عقیفه"^۸ را به حضور شیخ آوردند. شیخ شادمان از این که مسلمان را از چنگ کافر نجات داده است و شریعت مقدس اسلام را از خفت و خواری پیراسته و فرمان خداوندی را اجرا کرده است، رو به صوفیان

۷- روانش شادا! مرحوم آسید مصطفی در قصه هایی که بالای منبر می گفت چنان لحنی صادق و صمیم داشت و صحنه ها را مجسم می کرد که گوئی شخصاً در زمان وقوع داستان وجود داشته و در همه صحنه ها مشغول فیلم برداری یا تهیه گزارش بوده است. برای قهرمان های گمنام هر قصه نیز نام هایی به سلیقه خودش انتخاب می کرد. در این داستان هم اسم زیبای " قدرت خانم" را برای علیامخدره انتخاب کرده بود و مخلص هم محض رعایت امانت و شادی روح آن مرحوم هیچ دخل و تصرفی در انتخاب او نمی کنم.

۸- این هم عین اصطلاح مرحوم سید است. اصولاً مردم ولایت ما گوئی سی چهل سال قبل از این پیش بینی اوضاع امروز را کرده بودند و بهمین دلیل از بزبان آوردن اسم زنها تحاشی داشتند و آن را چیزی خلاف ادب و - گویا- دیانت می دانستند و به همین دلیل با توصیفات کنائی از خانمها یاد می کردند، مانند : ضعیفه پاشکسته، عیال عورتینه، لچک بسر زبان بسته، و...

کرد که " بربید، این مخدره عقیفه را به دست اهل و کسانش بسپارید". مردم هیجان زده متعصب با صدای بلند صلواتی فرستادند، و در میان انبوه جمعیت راهی گشودند تا دختر را به خانه اش برسانند. در این اثنا چند نفری از قلندران خانقاهی که دل در هوای دختر داشتند و در آتش این بلوا، خیالها پخته بودند، در برابر شیخ صنعان زانو زدند و دستار از سر گشودند و فریاد و اسلما برآوردند.

شیخ حیرت زده پرسید که " چه می گوئید؟ مگر نباید دختر را به خانه اش ببرند و به دست کسانش بسپارند؟" یکی از قلندران که حیاتی کمتر و روئی بیشتر از دیگران داشت فریاد زد که " ای شیخ بزرگوار، آیا غیرت و حمیت اسلامی تو اجازه می دهد که این عقیفه عورتینه بی پشت و پناه را به دست مردمی بسپاری که قدرت نگهداریش را نداشتند؟"

صوفی دیگری به کمک رفیقش آمد که " خوبشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند، به محض این که به خانه رفت او را کافر دیگری می فروشند."

سومی- با اشک و آه- به تائید آن دو برخاست که " در این صورت حضرت شیخ جواب خدا را چه خواهد داد؟" از نام خدا لرزه ای بر اندام شیخ نشست. به یاد عمری طاعت و عبادت افتاد که محض رضای خدا کرده بود. خود را بر دو راهی عجیبی گرفتار دید. اگر دختر را بدست کسان نالایقش بسپارد چه بسا باز نصیب کافری گردد، اگر نسپارد با او چه کند؟ و در کجا از او نگهداری نماید. خانقاه قلندران دلق پوش و درویشان " من تشا" بر دوش که جای نازنینان نازکدل نیست.

در اینجا مرحوم سید اشاره مفصلی داشت به شیرین کاریهای شیطان و ولعی که برای فریب و گمراهی مومنان دارد، و قدرت خدادادی که از روز الست نصیبش شده است تا به هر صورت و هر هیاتی که بخواهد درآید و براحتی مردم پاک و خداپرست را وسوسه کند و به درکات جهنم بکشاند. مرحوم سید، این بزرگه داستان را برای موعظه انتخاب کرده بود و با شرح کشفای درباره جلوه های شیطان به مستمعین سراپا شوق و انتظار، هشدار می داد که مواظب دوروبر خودشان باشند و از شر وسواس خناس به رب الناس پناه برند و در مواضع قدرت اطرافیان خویش را بیابند که مبادا شیطان در قالب دوستی و هیات مریدی رفته باشد به قصد فریب آدمیزاده مغرور خوشباور. سپس با لحن محزون و آواز دو دانگی که داشت، این بیت مثنوی را زمزمه می کرد که : " ای بسا ابلیس آدم رو که هست... " و به محض آنکه آثار خستگی و بی حوصلگی را در چهره از نصیحت گریزان مستمعین مشاهده می کرد، به سراغ داستان می رفت.

شیرینکاری شیطان

شیطان علیه ما علیه که دید در این ماجرا سرش بی کلاه مانده است و نزدیک است که دختر را به کسانش بسپارند، در هیات مریدی از صوفیان خانقاه ظاهر شد و فریادش را بلند کرد: " البته، حق با حضرت شیخ است، باید دختر را به خانواده اش تحویل دهیم. وظیفه دینی ما نجات دختر مسلمانی بوده است از چنگ کافر. الحمدلله که وظیفه خود را انجام رسانده ایم " با گفتن این کلمات به دختر در چادر پیچیده نزدیک شد و با نهمی قلندران و صوفیان را از گردش به کناری زد و از روی چادر بازوی او را گرفت و کشان کشان به حضور حضرت شیخ آوردش بدین بهانه که تشکری کند و رهسپار خانه اش گردد.

وقتی که دختر را نزدیک شیخ آورد و با ظرافتی شیطنت آمیز گوشه چادر را از جمال بی مثال علیامخدره کنار زد و جناب شیخ صنعانی که عمری را صرف ریاضت و مجاهده و ترویج طریقت و اصلاح خلائق کرده بود و کار اعتماد به زهد و طاعتش به مرحله ای رسیده بود که در قنوت نماز به جای " الهنا عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک" می خواند " الهنا عاملنا بعدلک... " با نخستین نگاه زن، لرزه ای بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی " سفته بسته اش" نشست و قطرات درشت عرق از لای " محاسن" انبوهش سرازیر شد.

قلندران خانقاهی که شیخ را چون نگین انگشتری در میان خود گرفته بودند با نگاهی زیرچشمی و به فیض " فراست مومن" ما فی الضمیر شیخ را خواندند و در یک لحظه همصدا فریاد برداشتند که " چه می گوئید؟ مگر می توان زنی بدین بیچارگی و وحشت زدگی را به دست کسان نالایقش سپرد؟ جواب غضب خدا و حساب روز جزا را چه می دهید؟"

اجامر و اوباش که در فاصله ای ایستاده و برق النگوهای طلا و سینه ریز مروارید زن دلشان را به هوس انداخته بود قمه ها را کشیدند و با قلندران و صوفیان همصدا شدند که " ابدا رضایت نمی دهیم که او را به خانواده اش تحویل دهید، ما بودیم که خانه را بر سر مسیو خراب کردیم و از سگهای نگهبان و خوکهای کثافت خورش نترسیدیم و پیش رفتیم و خون دادیم، حالا زن را رها کنیم برود و به چنگ مسیوی دیگری بیفتد؟ مسلمانی کجا رفته دیانت چه شده."

مردم معمولی شهر که نه دل خوشی از قمه کش ها داشتند و نه علاقه و ارادتی به قلندران خانقاهی، وانگهی چیزی از مقوله حس ششم آنان را از سکوت رضایت آمیز شیخ با برق نگاه مشتاقانه ای که از اعماق چشمانش می درخشید و از جاروجنجالی که قلندران و قداره کشان راه انداخته بودند، بحیرت و تردید افکنده بود نمی دانستند چه باید بگویند و چه باید بکنند.

در این اثنا بازگانی از محترمان و خوشنامان شهر پیش آمد و بدین نیت که غائله را فرو نشانند و " عیال عورتینه" را از تجاوز قداره کشان و رندان خانقاهی نجات دهد، داوطلب شد که موقتا از علیا مخدره در خانه خودش نگهداری کند تا سر فرصت گروههای مختلف بنشینند و به مقتضای شرع فکری بحالش کنند.

شیخ صنعان که به تقوای تاجر معتقد بود، این دعوت را پذیرفت و مردمی که با سوابق خوشنامی و بی غرضی بازرگان آشنائی داشتند با صلوات بلندی از این پیشنهاد استقبال کردند و "عیال عورتینه" را به او سپردند و خود با فراغ خاطر به سراغ کار و زندگی خویش رفتند.

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. وقتی که به اینجای داستان می رسید، منبرش حرارت و لطف دیگری پیدا می کرد. حضرتش چون عمری میان مردم گذرانده و با نقاط تاریک و روشن روح بشر آشنا شده بود، با طول و تفصیل شرحی می داد از حالات درونی شیخ صنعان در لحظه تحویل زن به دست بازرگان. سپس می پرداخت به توصیف نخستین شبی که بعد از ماجرای غارت خانه مسیو بر جناب شیخ گذشته است و ساعتی که حضرت شیخ به عادت همیشگی در مجلس ذکر و سماع صوفیان قدم گذاشته و آداب و رسوم خانقاهی را به شیوه معمول و معتاد بجا آورده، اما همه هوش و حواسش متوجه خاطره ای بوده است که از برخورد آن نگاه ایمان سوز و دو چشم عابدفریب بر لوح ضمیرش نشستگی بود.

در این جا مرحوم آسید مصطفی با چنان ظرافتی به شرح حالات نفسانی شیخ می پرداخت که گوئی شخصا عمری عاشق بوده است و شرح عشق و شوریدگی خویش را در قالب حدیث دیگران می ریزد و به مستمعان تحویل می دهد.

بنده نویسنده چون از لطف کلام مرحوم سید بی بهره ام دریغ می دانم سخنان ظریف او را در قالب کلمات بی جان و سردی بریزم که در انبار متروکه ذهنم انباشته است.

به همین دلیل از این مقوله صرف نظر می کنم و بجای نقل حالات نفسانی شیخ به شرح واقعات می پردازم.

ذکر "یا قدرت"

مرحوم سید می گفت:

در آن شب حلقه ذکر صوفیان به شیوه معمول تشکیل شد، اما شیخ صنعان در محفل مریدان خانقاه ذکر گرفت که بکلی بی سابقه بود. در شبهای دیگر ذکر مجلس یکی از اسماء عزیز خدا بود، از قبیل یا قدوس، یا سبح، یا مولا... اما ذکر آن شب را شیخ "یا قدرت" انتخاب کرد و با شور و حرارتی "یا قدرت یا قدرت" زد و مریدان بحکم عادت، گفته او را تکرار کردند.

در این میان صوفی ساده لوحی از ذکر تازه حیرت کرد و در اثنای ذکر سر به گوش رفیقش گذاشت و پرسید "مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟" رفیق کنار دستی که در بی خبری و دیر فهمی دست کمی از او نداشت، پرخاش کنان جوابش داد که "مرید حق ندارد در کار مراد دخالت کند، فوری استغفار کن و خیال بد به ذهنت راه مده". صوفی سومی که به برکت استراق سمع پی به گفتگوی آن دو برده بود، لحظه ای در فکر فرو رفت و حق را به جانب مرید نخستین داد و در بحث دخالت کرد که "بگذارید این سؤال را از خود شیخ بکنیم، بگمانم اشتباهی رخ داده باشد."

وقتی که ذکر تمام شد و صوفیان آرام گرفتند، مرد سومی با نهایت وسواس و احترام، سینه خیز به حضور شیخ آمد و در برابرش سه بار به خاک افتاد و گوشه تخت پوست شیخ را بوسه زد و با شرح مفصلی در عذرخواهی از جسارتی که مرتکب خواهد شد سوال کرد: "مگر قدرت هم از اسماء عظام الهی است؟" شیخ که متوجه انحراف ناخواسته ذهن خود شده بود، خواست لب بگشاید و استغفار کند، که یکی از قلندران به دادش رسید و چنان نیهی بر سوال کننده زد که همه ماستها را کیسه کردند و به پچ پچ ها و تردیدها خاتمه دادند.

قلندر غرید که "تو مردک بی خبر از آداب خانقاه، تو ابله بی اطلاع از رسم و راه طریقت، چگونه به خودت اجازه دادی در کار مرشد تردید کنی؟" و سپس در حالی که یقه پیراهن خود را چاک می داد و خاک بر سر می کرد، با لحن ملامت آمیزی صوفیان را مخاطب قرار داد که: "شما بی غیرتها نشستید اید و می بیند که به مرشد توهین می شود و از جایتان نمی جنبید؟ ای کافر! ای مرتد! با این عبارت، یکباره رندان خانقاهی بر سر مردک ریختند و صوفیان هم به افتدای از رندان وارد معرکه شدند. دست و پای مرد مرتد را گرفتند و به حیاط خانقاه بردند و لحظه ای بعد هریک با تکه گوشتی- به عنوان غنیمت جهاد- به مجلس آمدند و ذکر "یا قدرت" را آغاز کردند.

تردید شیخ و تلقین قلندر

شیخ صنعان که از این ماجرا یکه خورده بود و به هیچ وجهی با کشتن صوفی ساده بی گناه موافق نبود، در تنگنای حیرت افتاد که با قلندر عربده جوی خونخوار چه کند؟ اگر به جرم ریختن خون نامشروع بی گناهی سزاوار قصاصش داند و فرمان به قتلش دهد "کوکبه سروری" شکسته خواهد شد و صوفیان پیکار جوئی که "چشم بر حکم و گوش بر فرمان او نهاده اند" به دلسردی از پیرامونش پراکنده خواهند گشت، و هم کیشان "مسیو" مجال شورش و انتقام خواهند یافت.

اگر دیده را نادیده گیرد و از خون صوفی بی گناه بگذرد، به فرض آنکه نامش را در ردیف شهیدان خانقاه بگذارد، جواب خدا را چه خواهد داد.

بار دیگر یاد خدا لرزه ای بر تاروپود هستی شیخ افکند، مصمم شد برخیزد و بساط قلندر بازی را درهم ریزد و ترک خانقاه کند و سر به کوه و بیابان بگذارد و بقیه عمر را دور از زندان فرصت جوی و قلندران بی پروا، با یاد حق بگذراند و به عبادت بپردازد، که برق چشمان دلربای " قدرت خانم" بر " طور" جاننش تابیدن گرفت و یاد منظره نیمروزی در خاطرش زنده گشت و فشار سهمگین پنجه هوس را در اعماق دل سودا زده خویش احساس کرد و سرد و بی اراده بر تخته پوست خود افتاد.

قلندر معرکه گیر که نبض به تپش افتاده شیخ را در دست " فراست" داشت، و خود را به فیض حرمت شیخ و برکت رواج خانقاه در آستانه وصال دید، بدین نیت که مرشد را از هر عکس العمل ناموافقی منصرف کند و شکوه خانقاه درهم نشکند. به نطق غرائی پرداخت در سرزنش خامان و ملامت مدعیان که: " مرشد مستقیما با حضرت "هو" مربوط است و هر چه گوید و هر چه کند خیر محض است. مریدان را نرسد که در کار پیروچون و چرا کنند و از حضرتش دلیل و برهان بخواهند".

سخنان پرشور و حرارت او را قلندران دیگر که دور شیخ حلقه زده و از صوفیان جدایش کرده بودند، با " هو حق" از دل برآمده ای تایید کردند، با گفتن " ناز نفست، گل مولا!" به عنوان علامتی تشویقش کردند که به اصل مطلب بپردازد.

هجوم قلندران

قلندر، گریزی به فتوحات آن روز صوفیان زد که چه حرمتی نصیب خانقاه کرده است و چه هیبتی در دل منکران افکنده است، و در پی آن هشدار به صوفیان مجذوب که " جهاد امروز درویشان ناقص است و مادام که تکلیف قطعی " عقیفه مومنه" روشن نگشته ناموس طریقت در خطر. درست است که مخدره مسلمه را از چنگ کافری نجات داده ایم و به خانه مسلمانی فرستاده ایم، در این واقعیت هم تردیدی نیست که شخص تاجر مرد با تقوای ناموس پرست خوشنامی است، اما، اما."

در اینجا قلندر مکثی کرد و با تکرار کلمه تردید آفرین "اما" زهر وحشت و هراسی در مجلس پاشید و شعله نگرانی و وسواسی بر جان مرشد زد. و لحظاتی چند شاهد تاثیر مستقیم و نفس بر دومین "اما" ی خویش در وجنات شیخ بود، و پیش از آنکه شیخ صنعان بی صبرانه جویای علت شود، دنباله سخن را در دست گرفت:

" - اما، همه نگرانی من از خانه بی درودروازه بازگان است و از خدمه و فرزندان او که به هر حال نه معصوم اند و نه از اولیاء و مقربان خدا، چه معلوم که هم الان، در همین لحظات و دقائق که ما و شما فقیران بارگاه کبرئیتی و مردان راه حق گرم ذکر و طاعت و عبادتیم، در خانه بازگان فسقی صورت نگرفته و یکی از خویشان و بستگان تاجر محترم بسراغ مخدره عقیفه بی پناه نرفته باشد و به او تجاوز نکرده باشد."

بیان این سخن دل اهل مجلس را به لرزه افکند و بیش از همه دل سودازده شیخ صنعان را، از گوشه خانقاه صدای قلندر دیگری برخاست که:

"ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم. باید زن را به خانقاه می آوردیم و خودمان از او نگهداری می کردیم. مگر تقوی و صلاحیت اهل خانقاه از تاجران بازار کمتر است."

پیرمردی از صوفیان وارسته جهان دیده پر خاش کرد که: " چه می گوئید؟ آوردن زن زیبایی به خانقاه همان است و بردن آبروی خانقه همان. بیچاره ها! چنان ذوق زده شده اید که هیچ قید و بندی را رعایت نمی کنید". دنبال سخن صوفی پیر در فریاد اعتراض قلندران و زندان خانقاهی گم شد و پیرمرد کشکول و من تشاپش را به طرف جماعت پرت کرد و گریان و افسرده خانقاه را ترک گفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

قلندران که مجلس را بی مزاحم دیدند، دیگر باره توجه صوفیان را به سرنوشت زن جلب کردند. از هر گوشه مجلس صدائی برخاست که: " چه باید کرد؟ قلندر نابکار با لحن معصومانه و دلسوزانه ای گفت: بهتر آنست جماعتی از صوفیان امشب را به خانه بازگان روند، و گرداگرد اطاق قدرت خانم کشیک بدهند و مواظب باشند که خدای ناکرده کسی از کسان و بستگان تاجر قصد تجاوزی نداشته باشد."

جماعت صوفیان با صدای بلند این پیشنهاد خدایپسندان را تایید کردند و هریک با چوب و چماق راهی خانه بازگان شدند.

در اینجا هم مرحوم سید به مقتضای مجلس شرح کشفی می داد در توصیف تقوی و خدانشناسی بازگانان، و اینکه اگر تاجر محترم نباشند و با نفقات خود بمردم مستحق و بی پشت و پناه و علی الخصوص اولاد رسول کمک نکنند، دنیا زیرو رو خواهد شد و آسمان به زمین خواهد آمد. سپس اگر تاجر سرشناسی در مجلس بود گریزی به نام او می زد و شرحی از خیرات و مبرات او می گفت و دعای خیر بدرقه راهش می کرد. تاجر باشی هم موظف بود در مقابل دعای البته مستجاب در فردای آن شب " آمینی" بگوید. " آمین" تاجر هم از حلبی روغن و کیسه ای برنج تجاوز نمی کرد!

سپس مرحوم سید، مستمعان مشتاق را در عالم خیال و به فیض لحن شیرین افسانه پرداز خود به خانه بازگان می برد که مسئولیت نگهداری قدرت خانم را موقتا پذیرفته است.

خدایش بیامرز چنان منظره ای مجسم می کرد از لوطیان و صوفیانی که نصف شب با سلام و صلوات و به عنوان ادا وظایف دینی و حفظ ناموس عورتینه بی پناهی به خانه مرد محترم ریخته اند، که من با مدد خیال سبکسر کودکی خود را در دل واقعه احساس می کردم و می خواستم برخیزم و گردن آن لوطی را که هر لحظه و ساعت به زن بیچاره عشقی می رساند، بشکنم. منظره رندی در چشم خیالم مجسم می شد که وارد اطاق زن بینوا شده است و با اشتلم بر او می تازد که چرا روی و مویش را درست نپوشانده است و در عین این تعرض چشمکی هم به علیامخدره می زند. به یاد صوفی خشکه مقدس اما هرزه چشمی می افتادم که دستهایش را تا آرنج در سینه عقیفه عورتینه فرو برده است که مبادا بطری شرابی

آن زیرها پنهان کرده باشد. از تصور اینکه الواط و ارادل نیمه شب به خانه بازگان ریخته اند و به بهانه حفظ ناموس به همسر و دختران و عروسهای مردم محترم نیز تجاوز می کنند و عشقی می رسانند، خون در شقیقه هایم بشدت می گوید.

در آن سالهای کودکی و بی تجربگی، این سوال بر صفحه ذهنم می نشست که چرا تاجر باشی محترم اینهمه تحمل تجاوز و خواری کرد و دست قدرت خانم را نگرفت و به خانقاه جناب شیخ صنعان نبرد و این تحفه نظن را دو دستی تقدیم آقا نکرد، تا شر اجامر و اوباش را از زندگی محترم و آرام خود کوتاه کرده باشد؟

دریغ که این سنوال برای همیشه بی جواب ماند و آسید مصطفای عزیز سالهاست رخ در نقاب خاک کشیده است و وجود ندارد تا به نحوی مرا قانع و مجاب کند.

در خلوت سرای خاطر شیخ

از چون و چرا بگذریم و به تعقیب ماجرا بپردازیم. آسید مصطفای خدایامرز، بعد از شرح مبسوطی که درباره خانه بازگان می داد و دخالت های زندان و صوفیان و اجامر و اوباش ولایت در کار و زندگی، و بدین وسیله صحنه آشفته درهم ریخته ای پیش چشم خیال مستمعین می گسترد، ناگاه با مهارت نقالان قهوه خانه ای و افسانه سرايان معرکه گیر، جماعت هیجان زده را به همراهی ناطقه توصیف گر خود به خلوتسرای خاطر شیخ صنعان می برد و زاویه ای از خانقاه را مجسم می کرد با شیخ در به روی بسته از خلاق گسسته به سجود رفته اش، با دل بهانه جوی سودازده ای که می کوشد براهش آورد و بذکر پروردگارش متوجه کند، اما دل سودائی چون اطفال بازیگوش سرمی پیچد و فارغ از هوای بهشت و پروای دوزخ به یاد دو چشم لوند و افسونگر قدرت خانم است. در گوشه ای از این صحنه شیطانی را مجسم می کرد که چون اجل معلق بالای سجاده شیخ ایستاده است و با لبخندی ظفر آمیزی که بر گوشه لب دارد گرم و سوسه افکنی است .

شیخ و شیطان

قصه زیبای منظومی که آسید مصطفی با لحن گرم و گیرایش از گفتگوی شیخ و شیطان ساخته بود، اگر در آن روزگار ضبط و ثبتش کرده بودیم امروزه از شاهکارهای ادبیات فارسی محسوب می شد. چیزی بمراتب بالاتر و دلنشین تر از مناظره خسرو و فرهاد نظامی بود. دریغ که آفت پیری بر حافظه ناتوان من تاختن آورده است. ای کاش همشهریان صاحبذلی که چون من مشتتری پرویا قرص منبر آسید مصطفی بودند همت کنند و هر بیتی که از این مناظره بدیع به خاطر دارند برایم بفرستند تا با مدد حافظه دوستان از محو این قطعه لطیف ادبی جلوگیری کنیم و در تجدید چاپ این نوشته بکارش بریم. مضمون قسمتی از این مناظره تا آنجا که به یادمانده چیزی از این قبیل بود:

نفس لوامه شیخ بر او نهیب می زد که: مرد! حیا کن! عشق پیری گر بچنبد سر به رسوائی زند. شیطان در حالی که منگوله های کلاه بوقیش را تکان می داد و دم بلند و رنگارنگش را در هوا بحرکت می آورد می گفت:

-چه عشقی؟ چه هوسی؟ باید ناموس مردم را محافظت کرد، این وظیفه شرعی هر آدمیزاده مومن معتقدیست!

شیخ می نالید که: مردم زمانه با هوشند، فهمیده اند که غرض از آن ها یهوها و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت خانم بوده است. مگر برق سوء ظنی را که از نگاه مریدان می جهید ندیدی؟ شیطان در حرفش می دويد که: گور پدر مردم! مردم چه داخل آدمند که در کار اولیاء الله دخالت کنند. مردم شعور ندارند، در حکم گوسفندند، قیم و شبان می خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری، بگذار هرچه می خواهند بگویند!

شیخ صنعان به یاد قیافه درهم رفته و نومید صوفی پیر افتاد و قهر و اعتراض و اصرارش که: " شان ما مسند نشینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به کسانش تحویل دهیم و گزنه یا منحرف می شویم و یا متهم به انحراف و در هر صورت آبروی خانقاه می رود!" شیطان خنده ای سر داد که: بیچاره خودش هزار بار مشتاقتر است. وانگهی او که سهمی در نجات زنک نداشته است که حالا دستور بدهد و امریه صادر کند.

پشت شیخ صنعان از یادآوری اعتراض صوفی و احتمال عصیان مردم لرزید. اما شیطان به تقویت و دلداریش پرداخت که: ترس و نگرانی برای چه؟ زندان خانقاه درست و حسابی با وظایف خویش آشنایند، لثویش و الواط شهر هم به هوای قدرت خانم چشم برحکم و گوش بر فرمان دارند. چماق تکفیر هم در گوشه خانقاه آماده فرود آمدن و درهم کوفتن است. دیگر تردید و تامل چرا؟ شیخ بر شیطان نهیب زد که: گرفتم خلق را سرکوب و خاموش کردم، جواب خدا را چه خواهم داد، تکلیف طاعات و عبادات صدساله من چه می شود؟ چرا وسوسه می کنی ملعون.

شیطان خندید که: قربان سبیل مبارکت گردم، چه وسوسه ای، مگر حمایت از یک زن بی پناه در شرع گناه است؟ وانگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاه نیاورده و به حرمسرا نبرده ای، او را بدست آدم پاکدامن مطمئنی سپرده ای که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

-صداقت و تقوایش بله، اما توانائی و کفایتش چه؟
-البته که تاجر باشی آدم ساده و بی شیله و پیله ایست، اما حریف نره غولپهانی که به اسم من و از طرف من به خانه اش ریخته اند نخواهد شد. همه هنرش این است که خودش را به کوچه علی چپ بزند و قضا را نادیده پندارد و بمصدق شتر دیدی ندیدی دلش را بدین خوش کند که زن بیچاره در امن و امان است.

شیطان جستی زد و مانند وزغ چمباته روی سجاده شیخ افتاد که:
-مولانا، چرا دست از این "لیت و لعل" برنمی داری؟ آسمان که به زمین نیامده و قرآن خدا هم غلط نشده است. زنی است هوس انگیز و تو دل برو، تا دیروز در آغوش مسیوی لامذهب شرابخوار خوک پرور بود، امشب هم در خانه بازرگان همان وضع و حالی دارد که اگر به خانه پدرش می رفت می داشت. بلائی از خوشگلی بدتر نیست. زن زیبا و بی صاحب و سرپرست را در این شهر راحت نمی گذارند. اگر رندان خانقاهی خدمتش نرسند، الواط شهری حسابش را خواهند رسید. این که این همه نگرانی و وسواس ندارد.

-قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلاق محفوظ نیست، اما چرا من دلال مظلوم باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم، چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سر پیری او را به کاری قبیح وادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

-اختیار داری جناب شیخ صنعان، خودت خوب می دانی و می دانی که مخلص هم می دانم که هیچ اشتباهی درکار نبوده است. پدر آن یک جفت چشم سیاه و آن نگاه دلربا بسوزد که مایه خانه خرابی آدمیزادگان است. شیخنا! کج بنشین و راست بگو، من که در ردیف مریدان و سرسپردگان خانقاه نیستم که عقلم نرسد و از کم و کیف قضا بی خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختر شده ای. عشق هم در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی کس و بی شوهر و بی پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می خواهد. اگر هم به خانه پدر و مادرش می فرستادی بالاخره یک گردن کلفت بزن بهادری می رفت و می گرفت و می بردش، خوب، در این صورت و با این مقدمات چرا علناً نمی گوئی که خودم می خواهمش؟ چرا اعتراف نمی کنی که عاشقش شده ای؟

-دست بردار ملعون! من کجا عشق کجا، خاک بر سر من اگر سر پیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوا و هوس نفس اماره بروم و هوای دامادی به سرم زده باشم؟

-دست بردار جناب شیخ صنعان! یادت باشد اینجا نه حلقه ذکر است و نه محفل صوفیان. من و تو، دو به دو، با هم نشستیم ایم که راست بگوئیم و راست بشنویم. عاشق دختر شده ای و هیچ جای این قضیه هم نه عرفا عیبی دارد و نه شرعاً. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگر معطل چه هستی؟ دختره هم اگر همه دنیا را بگردد شوهری مناسب تر و شایسته تر از تو پیدا نخواهد کرد!

کم کم نقش لیخندی گونه های چروک خورده و پیشانی عبوس شیخ را زینت داد و شیخ صنعان با لحنی که خشم و التهابش را فروکش کرده بود گفت:

-لعنت خدا بر تو ملعون ازل و ابد که نمی گذاری بندگان خدا آرام باشند و به عبادت بپردازند. خوب، تو که برای هر کاری نقشه ای طرح می کنی و جواب هر معمائی را در آستین حافظه ات آماده داری بگو تکلیفم با نیشخندهای مردم و طعنه های مریدان چیست؟ مردم نخواهند گفت که شیخ صنعان در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی و تجدید فرایش افتاده است؟ مدعیان و نکته سنجان طعنه نخواهند زد که همه جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بود نه سرکویی مسیوی کافر لامذهب. خوب جواب مردم را چه بدهم؟

-شیخنا! مگر جنابعالی برای مردم زندگی می کنی؟ مگر جنابعالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خرد کنی؟ از قدیم و ندیم گفته اند در دروازه را می شود بست و دهان مردم یاوه گوی بدنیت را نمی شود. ساده ترین راه حل قضیه این است که از همین فردا یک گوشتان را باد کنی و یکی را بادگی. نه پروائی از ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنائی به پیچ مریدان. فعلاً قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام تست. از من می شنوی همین امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن.

-نه، اگر بخواهیم این کار را بکنیم به این تروچسبانی صلاح نیست. هر کاری مقدماتی دارد. وانگهی مصلحت خانقاه این است که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علیامخدره و اصرار صوفیان و رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد، و از مقوله نوعی بزرگواری و فداکاری به حساب آید.

شیطان که شیخ را نرم و ملایم دید بشکنی زد و جلوتر خزید و دستی به عنوان نوازش بر پشت شیخ کوبید و قول داد که تهیه مقدمات را شخصا عهده دار شود.

من که از نوشتن خسته شدم، شما از خواندن چطور؟ اگر از طول و تفصیل داستان آزرده آید و مانند مشتریان قهوه خانه ها و مجالس نقالی نگران پایان داستان و عاقبت کار قهرمانید، گناهی بر گردن من نیست. هرچه هست مربوط به مرحوم اسید مصطفی است. مخلص راوی محض و بی مسئولیتی بیش نیست. مرحوم سید داستان شیخ صنعان را هرگز در کمتر از ده جلسه به پایان نمی رسانید. فوت و فن جلب مشتری را بلد بود. ارادتمند شما می گویند سرورته قضیه را در دو مجلس بهم آورد و لای مطلب را درز بگیرد. بنابراین اگر هوا مساعد بود و ابروداومه و طوفانی بساطمان را برهم نزند، دنباله داستان را در

مجلس دیگر به عرضتان خواهم رسانید. اگر هم هوا طوفانی شد و تشکیل حلقه نقالی در فضای باز میسر نگشت، محفل را کوچکتر و حلقه را تنگ تر می کنیم و مجلس را به شبستان می بریم. در جلسه بعد شاهد بلیاتی خواهیم بود که عروس نازپرورده بر سر شیخ صنعان آورده است.

قسمت دوم

عرض کرده بودم که مرحوم آسید مصطفی مناظره شیخ و شیطان را به نظم آورده بود و وقتی به این جای داستان می رسید با دو دانگ مطبوعی که از هنر آواز نصیب برده بود، قطعه منظوم را به آهنگ مثنوی می خواند.

در شماره گذشته چون متن اشعار سید را نداشتیم مضمون آن را نقل کردم و از دوستان خوش حافظه همشهری خواستم که اگر چیزی از آن منظومه به خاطر دارند همت کنند و برایم بفرستند تا هم اثر شیرین گمنامی را از محو زوال نجات داده باشیم، هم داستانمان رنگ و جلای دیگری یافته باشد. در این هفته سه چهار نامه داشتم از دوستان دوران تحصیل، یکی دو تن بر شیوه نقل داستان خرده گرفته بودند که " بسیاری از صحنه ها را خلاصه کرده ای" در جوابشان عرض می کنم: چاره ای جز این نبود. اگر همه صحنه ها را با همان آب و تاب و طول تفصیلی که مرحوم سید می فرمود نقل می کردم، کار از یک شماره و دو شماره نگین و ده صفحه و پانزده صفحه بیرون بود و خوانندگان را رمیده و دلزده می کرد. آخر، دوره آسید مصطفی با عصر درخشانی که ما در آنیم تفاوتها بسیار داشت. در آن روز و روزگاران مردم غالباً بی کار بودند و پرحوصله. می خواستند ساعات خالی زندگی خود را به هر صورت که هست پر کنند، اما در عصر حاضر دیگر بی کاری مصداقی ندارد، حتی یک جوان بیکار، شما روزها در کوچه و خیابان شهرتان نمی بینید، دوران سازندگی است و همه بحمدالله مشغولند و فرصت تحمل روده درازی ندارند. دو سه نفری هم از دوستان محبت کرده بودند و چند بیتتی از منظومه مرحوم سید را برایم فرستاده بودند. مخلص با عرض تشکر منتخبی از آن را در اینجا نقل می کنم و امیدوارم همشهریان دیگر مدد کنند و هر بیتتی را که بخاطر دارند بفرستند تا صورت کامل آن را نیز منتشر کنم. و اینک اشعار مرحوم آسید مصطفی در مناظره شیخ و شیطان:

این دو روئی چیست با خلق خدا؟
چيست این انكار ناهنجار تو؟
ای سراپا عیب جوئی کور شو؟
عشق خاکبازی باد از آن خاکبازان!
با ندیم دل ریاکاری بس است!
در بر من مشقت خود را باز کن!
پاکباز عشق مطلق بوده ای
پای تا سر شیخنا! - ز آن منی
دیو شهوت در ته چاهت فکند
شرح طاعات سلف با من مگو
بنده حق! بنده خود کرده مت!
گفت: چون پختی هوس یکسر هب است!
گفت: بس کن! جای هیچ انکار نیست!
گفت: من عقل از سرت بر بوده ام
مستجاب آمد ز طاعت ها، دعا
وز گزندت در پناه منم آورد
خاکساری کن، چو سلطانی گذشت
بوده ها سرتا به سر نابوده شد
بر دلش یزدان در الهام بست
گفت: کم گو یاوه! جان ریش تو

گفت: شیخا چند از این رنگ و ریا
عاشقی پیداست از رفتار تو
گفت: ای ملعون از اینجا دور شو!
من به زهدم همدم افلاکیان
گفت: ای شیخ دغل زاری بس است
با مریدان هرچه خواهی ناز کن
پیش از این گر بنده حق بوده ای
حالی محکوم فرمان منی
تا هوای " قدرت" از راهت فکند
دیگر آن آرامش خاطر مگو
نیک بنگر چون به دست آوردمت
گفت: پس مزد عباداتم کجاست؟
گفت: ما را با هوسها کار نیست
گفت: من پیر طریقت بوده ام
گفت: ما را در حریم کبریا
خواهم از حق تا براهم آورد
گفت: دور پاکدامنانی گذشت
دل چو با ننگ هوس آلوده شد
هرکه او دل در هوای خام بست
گفت: بزادیم ز دل تشویش تو

سید مرحوم پس از ختم مثنوی، صلواتی می طلبید، و نفسی تازه می کرد و سپس با فوت و فنی که محصول تجارب سالیان بود، دقایقی خاموش می گشت و با سکوت خود توجه همه حاضران را به منبر و شخص شخیص خویشتن جلب می کرد. و در پی این سکوت انتظار آمیز و نگاه مشتاقانه جمعیت صحنه ای می آراست از بامداد روز دوم که بازرگان بیچاره و سرخورده با چشمان شب نخفته و یف کرده، با حرمت درهم شکسته و آبروی بر خاک رسوائی ریخته در حضور شیخ صنعان به خاک افتاده و التماسش این که علیامخدره را شخصاً نگهداری فرمایند با هریک از قلندران خانقاه که مصلحت می دانند تحویل نمایند و جان و آبروی چندین ساله او را از خطر نجات دهند.

قلندران گرداگرد تخته پوست شیخ حلقه زده اند و با هر قلندری دو سه تن از مشدی های شهر خنجر بر کمر و قمه در دست آماده فرمانند. صوفیان ساده دل و مریدان بی خبر هم در حیاط خانقاه می لولند و با هر حرکت و اشاره شیخ بانک " هوهو، یاهو، یا من لاهوالاهو" سر می دهند.

شیخ صنعان با انکاری ناز آلود در پاسخ التماس بازرگان می فرماید، "وظیفه شرعی شما نگه داری از این زن بی پناه است، برای این کار خیر کسی را غیر از شما ندارم، هیچ کس را ندارم، البته از او نگهداری کنید". بازرگان می نالد که "حضرت شیخ بحمدالله ده ها قلندر گردن کلفت دور و برتان هست، اجازه فرمائید افتخار این شغل شریف نصیب یکی از این بزرگواران شود. بروند علیامخدره با بیاورند به خانقاه، همین زیر نظر مبارک خودتان باشد".

شیخ با لحن عتاب آلودی می گوید: "روز اول هم گفته ام که خانقاه جای زن نیست، زن شریک شیطان است. شیطان ملعون می خواهد..."

دراینجا مرحوم سید مکئی کرد، به عمامه ضخیمش تکانی می داد و با گوشه عبا پیشانی عرق آلودش را خشک می کرد و می گفت:

به محض اینکه کلمه "شیطان ملعون" بر زبان شیخ جاری شد، شیطان واقعا ملعون که خودش را در هیات یکی از قلندران خانقاه جا زده بود، صف جمعیت را شکافت و پیش آمد و با لیخنه ملیحی سخن شیخ را قطع کرد که: - البته حضرت شیخ درست می فرمایند، جای زن در خانقاه نیست، زیرا زن شاگرد شیطان لعین است، شریک شیطان است، اصلا خود شیطان است، کار شیطان هم فریب دادن بنی آدم است، فریب دادن آدمیزادگانی است که دین و ایمان درستی ندارند، اما غلط می کند شیطان که بتواند سر موئی در صفای ایمان شیخ و مریدان از فرشته معصوم ترش رخنه کند. گیرم همه خانقاه را پر از شیطان کنند، همه بچه شیطان های عالم را جمع کنند و در خانقاه مقدس حضرت شیخ بچپانند، بازهم بر دامن کبریاش ننشینند گرد. خانقاه جای مردان حق است و مرد حق هم از شیطان پروائی ندارد".

سپس در حالی که با حرکت چشم و اشارات ابرو، به شیخ آشنائی می داد و قول و قرار دوشنبه را به خاطرش می آورد، لحن خود را تضرع آمیز و ترحم طلب کرد که:

- اگر حضرت شیخ زن بی پناهی را در کف حمایت خود نگیرد، روز قیامت جواب خدا را چه خواهد. مگر حضرت شیخ در صدق عقیده و قدرت ایمان صوفیان خانقاه تردیدی دارد که اینهمه در پذیرفتن تقاضا ایشان تامل می فرماید؟

جماعت قلندران که دنیا را به کام و شیخ را در آستانه انعطاف دیدند، در حالی که با دسته تبریزین به کشکول های خود می نواختند، همصدا ذکر فراوان تاثیر "یا هو، یا من لاهوالاهو" گرفتند، و صوفیان ساده لوح و مردم بی خبر شهر هم با ذکر آنان همصدا شدند و بانگ "هو، هو" به آسمان رسید.

شیخ صنعان حیرت زده از بازارگرمی شیطان و فریاد و خروش مریدان، در حالی که تصور وصال زن دلش را به التهاب افکنده بود، سر به زانوی مراقبت گذاشت و در بحر مکاشف فرو رفت. سکوت انتظار آمیزی مجلس را فرا گرفت. مریدان و حاضران در دل دعا می خواندند و با همه صفای خاطر از خدا می خواستند که دل شیخ را نرم کند، قلندران دست به سینه ایستاده، و با زبان اشاره حصول مقصود را به همدیگر تبریک می گفتند.

همین که شیخ سر از زانوی تامل برداشت، قلندران که نقش رضایت را بر چهره پرچروک شیخ دیدند، بی آنکه منتظر سخنی شوند فریاد "هو حق مددی" کشیدند و با یک اشاره سیل جمعیت را به سوی خانه بازرگان راه انداختند.

بیچاره بازرگان، حیرت زده از نقشهای عجایی که دیده بود، سرخورده و آبروباخته، از پی جمعیت راه افتاد، خسته و کوفته و زبان دیده لعنت کنان بر کار خویش و سرنوشت شوم خویش.

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفی ما و همه اموات شما را. سید خدا پیامرز، طول و تفصیل جانانه ای می داد، و صحنه های حیرت انگیزی می ساخت از هجوم خلاق به خانه بازرگان، و حرکت دادن قدرت خانم به خانقاه شیخ و تجاوزهایی که در اثنا این نقل و انتقال از طرف قلندران خانقاه و الواط شهر به بهانه های گوناگون صورت می گرفت. و علیامخدره را به اشک و ناله انداخته بود.

لحن سید در این جا غم آلود می شد، درست شبیه لحظاتی که به ذکر مصیبت می پرداخت و مقارن آن پیرزنان مجلس صدا به گریه بلند می کردند و با لحن بغض آلود به قلندران و الواط نفرین و لعنت می فرستادند.

سید پس از آن که اشکی حساسی از مخدرات محترمه می گرفت و مجلس را یکپارچه عرق عزا می ساخت، سر بزنگاه صلواتی طلب می کرد و آن گاه با هنرمندی بی نظیری، جمعیت گریان را به مصداق "میان گریه می خندم" به جهان سبک روحی و نشاط می کشانید. و من در عالم کودکی تفاوت بی فاصله این دو منظره را به جلوه گری خورشید بهاری تشبیه می کردم که ناگهان دامن ابرهای بارانی را چاک زده است و بر چهره زمین لیخنه می زند.

آری سید نازنین ما چنین می کرد. جماعت متأثر و گریان را با خود به حجله خانه شیخ صنعان می کشاند. اطاق آراسته ای در گوشه دنج و دور افتاده خانقاه، با پرده های ضخیم فرو هشته، و خلوت مصفائی که چند تن از مریدان معتقد شیخ با تبر زین های درویشی از آن پاسداری می کنند.

سید صاحب ذوق شیخ صنعانی در نظر ما مستمعان مجسم می کرد، حمام رفته و قیای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی را بر فرق سر نهاده، و به نیروی عشق از ضعف و کوهلت و رخوت پیری رهیده، بر صدر مجلس نشسته در انتظار عروس حلال و طیب و طاهری که با هللهل جئون آمیز عوام بدرقه گشته و با "هوجق" بی وقفه درویشان استقبال.

و با همان لحن گرم و گیرایش اشاراتی داشت به احوال عروس خانم هفت قلم آراسته ترگل و ورگلی که دو روزی است در خانقاه منزل گزیده و در این زمان کوتاه از هوسبازی قلندران و دست درازی رندان و زخم

زبان صوفیان جانش به لب آمده و جهانی جوش و خروش در درون انباشته است و با قیافه آرام و دلربایش آتشفشان مهیبی است در آستانه انفجار. سید بزرگوار بدین سادگی و اختصار از سرگذشت عروس خانم نمی گذشت و دختر زیبا را براحتی و بی لغت و لعاب از خانه بازرگان حرکت نمی داد و به خانقاه نمی کشانید. در اینجا همه بغض های در سینه انباشته اش را از ریاکاری و حقه بازی قلندران می گشود و در فضای مجلس روضه خوانی می پراکند.

قلندران ریا کار نظریاز از یکسو بر گردن شیخ صنعان منت ها می گذاشتند که برای حفظ ظاهر و تحمیق خلاقیت چنین و چنان کردیم، مجالس ذکر و سماع برپا ساختیم، ساعتها با گروه گروه خلاقیت به گفتگو نشستیم و با منطق مغلطه و استدلال تهدید آمیز چماقی، به عوام کالانعام فهمانیدیم که برای نگهداری عقیقه مخدره مظلومه هیچ نقطه ای در جهان مناسب تر از خانقاه نیست. به مردم گفتیم که حضرت شیخ از پذیرفتن زن در خانقاه مقدس خود اکراه دارد و این واجب شرعی برعهده شما خلائق است که بعد از نماز شب از درگاه احدیت با خلوص نیت بخواهید که دل شیخ را به رحم آورد و این ضعیفه عقیفه پاشکسته را به کنیزی قبول کند، وگرنه آرامش و امنیت شهر بر سر تصوف او بهم خواهد خورد و خلاقیت به جان یکدیگر خواهند افتاد. ما بودیم که مردم ساده دل از همه جا بی خبر را از کار و زندگی باز داشتیم و به پیرامون خانقاه کشانیدیم و با ذکر " هو، هو، یا هو یا من لاهو الاهو" و به کمک " دوع وحدت" آنان را چنان سرخوش و بی خود کردیم که یکصدا ما را وکیل خود خواندند و مکلفمان کردند که علیامخدره را تحویل حرمسرای شیخنا دهیم. ما بودیم که تاجر بیچاره را به تنگ آوردیم و وادارش کردیم که شخصا از نگهداری زن اظهار عجز کند و او را به خانقاه سپارد.

شیخ صنعان در حالی که از بازار گرمی حریفان به جان آمده و از این عشق پیری که سر به رسوائی زده و جماعت پروری قلندران را به جانش انداخته بود احساس انفعال می کرد، در پاسخ هریک از مدعیان خدمت لبخندی می زد و وعده ای می داد، یکی را مامور پرده داری حرمسرا کرد، دیگری را به نگهبانی حجله خانه منصوب فرمود، سومی را ناظر آشپزخانه حرمسرا کرد،... به هریک خدمتی رجوع کرد تا به نحوی با علیامخدره در تماس باشند و به حظ بصری قناعت کنند.

سپس مرحوم سید، توصیف دلنشینی داشت از مجلس عقد کنان، مجلسی که بدون حضور احدی از کسان و بستگان دختر تشکیل شده بود و هریک از قلندران خود را خویشاوند و وکیل و صاحب اختیار او معرفی می کردند و بی آنکه به سرپای در حجاب پوشیده زن اعتنائی داشته باشند، از زبان او و به نیابت از او سخن می گفتند و دقیقه آخر هم که لحظه " بعله بران" بود، در پاسخ آخوندی که صیغه عقد را جاری می کرد چنان همصدا " بله" گفتند که صوفیان و حاشیه نشینان مجلس- بی آنکه کلامی از دهان زن شنیده باشند - بانگ " هو، هو" کشیدند و غش و ریسه رفتند. آنگاه سید نازنین ما، به شرح شب زفاف می پرداخت، از زبان خودش بشنوید:

جماعت صوفیان و قلندران، هوهو زنان و مبارکباد گویان شیخ صنعان را تا آستانه حرمسرا بدرقه کردند. شیخ به محض آنکه از دهلیز حرمسرا گذشت و جماعت مریدان را پشت سر گذاشت، وقار همیشگی و رفتار آرام و پرطمینانه خود را فراموش کرد و با قدم های شتابان به طرف حجله زفاف شروع به دویدن کرد. قلندران که از روزه های در رفتار شتاب آلود شیخ را دیدند حیرت زده به یکدیگر نگاهی کردند. خلیفه خانقاه زیر لب غرید که: " پس ما اشتباه کرده بودیم، نیروی جوانی شیخ فتوری نیافته است." قلندر دیگر حیرت زده نالید که: " در این صورت چیزی دستگیر ما نخواهد شد، همه رشته هامان پنبه گشت." سومی به دلداری دوستان شتافت که: " نگران نباشید، علیامخدره که دختر نیست مدتی همبستر مسیو بوده است، بگذار یک شب هم در بغل پیرمرد باشد، بالاخره مال خودمان است." چهارمی حرف رفیقش را تأیید کرد که: " با این شتابی که پیرمرد به طرف حجله می رود بعید می دانم فردا بتواند با پای خودش بیرون آید، یک شبه حسابش ساخته است."

شیخ صنعان، پشت در حجله رسید. لحظه ای ایستاد تا نفس به شماره افتاده خود را تنظیم کند. سپس با چند تنح پیاپی ورود خود را اعلام داشت. آنگاه با وقاری شیخانه در نیمه باز حجله را گشود و قدم به سرچاه گذاشت. پرده را کنار زد. در پرتو شعله لرزان شمعی که در گوشه اطاق می سوخت، چشمان مشتاقش به جمال عروس افتاد. زن با زیبایی خیره کننده اش روی تخت لمیده بود، بازوی نیمه لخت و مرمین را ستون سر کرده و خرمن موج گیسوان طلائی را پشت سر ریخته و حلقه ای از این آبشار دلربا را روی سینه عریان و هوس انگیزش رها کرده.

خدایامرزد آسید مصطفای ما، نه با هیچ گونه ای از مقولات ضاله هنری آشنائی داشت، و نه در طول عمر دراز و پر برکت خویش قدم از محدوده سیرجان بیرون گذاشته بود. اما چنان توصیفی از عروس بنار آرمیده داستان می پرداخت، که گوئی حاصل عمری بصیرت متکی بر تجربه است. سالها بعد که در ردیف دیگر گناهان جوانی- گذار مخلص به فرنگستان افتاد و از تالار نقاشی های موزه لوور دیدن کردم در برابر تابلویی از شاهکارهای داوینچی، بی اختیار به یاد منبر و مجلس مرحوم سید افتادم، گوئی سید صاحب کرامت ما با دید مسبب سوراخ کن خویش در موزه لوور سیاحتی کرده است و آنچه بر فراز منبر گفته است توصیفی از این تابلوی نقاشی بوده است. باری، وقتی که سید به اینجای داستان می رسید، بچه های ولگرد و جوانهای لوطی منش مجلس به شیوه سینماهای لاله زاری سوت می زدند، هلپله می کردند و با صداهای عجیب و غریب خود نظم

مجلس را درهم می شکستند. پیرزنها روی خود را تنگتر می گرفتند و زیر لب دعا می خواندند و بر شیطان لعنت می فرستادند، عاقله مردان مجلس با صلوات نطلبیده ای به سید هشدار می دادند که در توصیف ها و تشریح ها مبالغه نکند و جلوتر نرود. سید نکته سنج هم این هشدار را درک می کرد و دامن توصیف را فراهم می چید و به اصل داستان می پرداخت:

شیخ صنعان قدمی جلوتر رفت و چون عروس را همچنان ناز آلود و بی اعتنا دید، سرفه دیگری سر داد که شاید زن حیا کند و پیش پای شیخ بلند شود و مطابق معمول دست آقا را ببوسد. اما علیامخدره نه پایش را جمع کرد و نه حرکتی به خود داد و نه حتی نگاهی به طرف شیخ افکند.

شیخ قدم دوم را برداشت و سرفه دوم را در فضای حجله خانه پراکند. اما زن گوئی در حالت خلسه فرو رفته بود و توجهی به ورود شیخ نداشت. شیخ با سومین قدم به نزدیکی تخت رسید و برای نخستین بار غرور شیخانه خود را زیرپای نیاز غریزی افکند و درهم شکست و با لحن اشتیاق آمیزی سلام داد. اما زن همچنان سرد و بی اعتنا نگاهش را به زاویه ای از اطاق دوخته بود.

شیخ لرزشی در زانوان خود احساس کرد، صدای ضریان قلب سودازده خود را شنید. لرزان لرزان پیشتر آمد و کنار تخت زن زانو زد و گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده بود با انگشتان مرتعش خود لمس کرد. زن همچنان مجسمه سرد و زیبایی بی حرکت ماند. شیخ که توقع این همه خواری و بی اعتنائی نداشت، سرش را به طرف صورت زن برد و در گوش او زمزمه کرد:

" عزیزم!". ناگهان مجسمه زیبا به حرکت آمد. با کف پای خود چنان بر سینه شیخ کوفت که پیرمرد به گوشه اطاق پرتاب شد و تاج درویشی از سرش افتاد و پیشانیش به درگاه اطاق خورد و شکست و خون جاری شد. پیرمرد توهین ناشنیده، خواری ناکشیده، خواری ناکشیده، با گوشه قبا پیشانی خون آلود خود را پاک کرد، از زمین برخاست و این بار با فاصله ای بیشتر در برابر تخت زن زانو زد. همه شکوه شیخی از رفتارش و غرور کبریائی از وجناتش پریده بود. با تضرعی عاشقانه و چشمی گریان از معشوقه سنگدل و بی ادب تقاضای ترحم کرد.

زن به علامت نفرت روی خود را گرداند. شیخ با سر زانو به گوشه دیگر اطاق خزید تا در معرض نگاه او قرار گیرد شاید دلش را به رحم آرد. این ناز خشم آلود سنگدلانه و نیاز عاشقانه چند بار تکرار شد، و سرانجام زن زیبا که حوصله اش از التماس های شیخ بسر آمده بود لب به عتاب گشود که:

- پیرمرد! از جان من چه می خواهی؟

و شیخ با لحنی که دیگر فروغی از وفار خانقاهی خود نداشت در جوابش نالید که:

- عزیزم! اگر می دانستی برای نجات تو چه رنجه کشیدم و چه جانفشانیها کردم با من...

زن کلامش را برید که:

- برای نجات من؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم دهی؟ مگر گرفتار بودم که برایم فداکاری کنی؟

شیخ که از این سوال پرخاش آمیز زن یکه خورده بود، با لحنی ملایم تر و قیافه ای حق بجانب تر جواب داد:

- آری عزیزم، همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر میدانند که مسیوی کافر خدانشناس، تو دختر عقیفه مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش درآورده بود و...

- چه می گوئی پیرمرد، مگر عقل از کله ات پریده است، دختر عقیفه مسلمه مسلمان زاده کیست؟

- تو عزیز دلما!

- کی همچو حرفی زده است؟ کی ادعا کرده است که من مسلمان و مسلمان زاده ام؟

- همه قلندران خانقاه، همه صوفیان خانقاه.

- غلط کردند! من اصلا دین و مذهبی نمی شناسم، تا چه رسد به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم. وانگهی گرفتم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خدانشناسی شده بودم، زندگی من چه ربطی به کار تو داشت؟ اصلا تو و قلندران خانقاهت در این میان چه کاره بودید؟

لحن ملایم شیخ یک باره به خشونت گرائید و غیرت مذهبی در تاروپود وجودش پنجه افکند، اجرای وظیفه شرعی شور عاشقی را از خاطرش برد و نهیب زد:

- زن! چه می گوئی؟ این وظیفه طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه باستحقاق و بی رقیب خاتم پیغمبران، چگونه می توانستم زنده باشم و بر تخته پوست شیخی و رهبری نشسته باشم و بینم که زن مسلمه ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانش را نجات ندهم؟ مگر نشنیده ای که خواجه عالم صل الله علیه و سلم فرمود " من اصبح ولهم یهتم با مور مسلمین لیس..."

زن که نهیب شیخ جاخورده و لحظه ای دست و پای خود را گم کرده بود به خود آمد و در برابر مردی که با محفوظات خانقاهی به جنگش آمده بود به حربه خداداده خویش متوسل گشت و با عشوّه ای ایمان سوز و غمزه ای وسوسه انگیز خطابه شیخ را برید که:

- به! محض خدا عربی بلغور مکن که من فارسی را هم به زور می فهمم، مثل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه دینی خود می دانید، درست است؟ درست شنیدم.

- البته، جای اندک شائبه شک و ربیبی نیست

- پس مرا برای خدا نجات داده اید؟ بله؟

- مسلم است، بی ادنی شائبه ای از شوائب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه.

- محض خدا اینقدر " نیه" به نافم نیند و زبان خانقاهی را بگذار برای صوفیان و قلندران خانقاهت. خوب، اگر مرا محض خدا نجات داده ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته ای، پس بگو بینم بنده اینجا چه کار می کنم؟ چرا مرا تحویل خویشان و کسانم ندادی. چرا این چند روزه با هزار دوزوکلک خواب و آسایش را بر من حرام کرده ای. از اینها بالاتر چرا مرا به حجله خانه کشانده ای بی آنکه "بله" ای از زبان من شنیده باشی؟

زبان شیخ به تته پته افتاد و لحن غرورآمیز و طلبکارانه اش به ناله استرحام بدل گشت که:

- عزیز دلم، شهر پر از کفار است، همه در کمین ربودن تو نشسته اند. اگر سایه من بر سرت نباشد خدا می داند چه به روزگارت خواهند آورد. خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم.
- شیخ نازنین دست از ریا بردار. صاف و پوست کنده بگو عاشقم شده ای و با همه وجودت مرا می خواهی.
عرق سردی بر پیشانی شیخ نشست و از لابلای شیارهای افقی و عمودی ناصیه اش دویدن گرفت و در انبوه محاسنش گم شد.

قدمی به تخت نزدیکتر شد و در برابر زن زانو زد و با آهنگی لبریز از صداقت و صفا اعتراف کرد که:
- عاشقت شده ام، ترا با همه وجودم می خواهم و در راه رسیدن به تو از جان خودم هم مضایقه ندارم!
- جانت بسلامت باشد. من جان ترا نمی خواهم، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد. اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسماً آزاد، همین مقدماتی که چیده ای کافیهست، منتها حق نداری قدم به اطاق من بگذاری و دست به اندام من بزنی. اما اگر مرا می خواهی و میل داری در آغوش گرم و نرم رنج های گذشته و حسرتهای جوانی را فراموش کنی چاره ای نداری جز اینکه...
- بگو! بلایت به جانم! سر چه قابل که نثار قدم دوست شود.

- سرت سلامت، تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد که من دین و ایمان درستی ندارم. اصلاً پای بند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبریت را به رخم بکنی. شیخ و رهبر باش برای صوفیان " هوهوزن" و قلندران تبریز بر دوش خانقاهت. وقتی که نزد من می آئی باید به صورت یک آدمیزاد معمولی باشی بی هیچ ادعائی و غروری.

دل شیخ از این پیشنهاد به درد آمد. سالهای گذشته سینماوار از پیش چشم خیالش رژه رفتند. رنج های جوانی و خدمت پیران و آداب درویشی و ذکرهای نیمشبی و نمازهای سحرگاهی به یادش آمد. به خاطر آورد که تخته پوست شیخی را به آسانی بدست نیاورده است. جلب عنایت شیخ پیشین و غلبه بر حریفان و کنار زدن رقیبان با چه دشواری هائی همراه بوده است. نیت کرد که برخیزد و پای تقوی بر فرق این عشق رسوا نهد و مقامات زهد صد ساله را فدای عشق و هوس نکند، اما، سنگینی نامعهودی در وجود خود احساس کرد. دریافت که نمی تواند وسوسه زیبائی زن دامن جانش را گرفته بود و براحتی از دست نمی گذاشت. سرانجام تسلیم هوس شد و در برابر چشمان نافذ و ایمان کش زن، تعهد کرد که به میل دل او رفتار کند.

زن فتان که نخستین حمله خود را با پیروزی نامنتظری همراه دید بر جسارت افزود که:
- از اینها گذشته من زنی هستم نازپرورده تعمد... نه در خانه پدرم سختی کشیده ام و نه در خانه شوهر. فضای محقر خانقاه، با حجره های مختصر و توسری خورده اش جای من نیست...

در این اثنا هیاهویی از فضای خانقاه شنیده شد. زن سکوت کرد و شیخ که با همه وجودش محو تماشای جمال و مستمع سراپا دقت سخنان زن بود، به خود آمد و با حرکتی چابکانه از جا جست و به طرف در اطاق رفت تا از علت هیاهو جویا شود. صدای داد و فریاد هر لحظه بیشتر می شد و در انبوه صداها جمله های بریده ای به گوش حجله نشینان زفاف خورد که: " به چه حقی او را به حجله برده است... مگر اینجا شهر هرت است... پیرمرد صدساله خجالت نمی کشد. نمیگذاریم، خاک خانقاه را به توبره می کشیم. کشکول هایتان را بر فرقان می شکنیم..." و در میان هریک از این عبارات شعارگونه جسارت آمیز همه صوفیان به گوش می رسید که ظاهراً را ه را بر مهاجمان بسته بودند و یکصدا با نغمه " هوهو، یاهو یا من لاهوالاهو" می خواستند به فریادهای مدعیان غلبه کنند.

شیخ به درحجله نزدیک شد. پرده را به کناری زد، قفل " شب بند" در را گشود و خواست در را باز کند و به حیاط خانقاه رود که به یاد اندام نیمه عریان زن افتاد. خون غیرت در شقیقه هایش دویدن گرفت. به طرف زن برگشت. شمعی را که پائین تخت افتاده بود برداشت و با احتیاط به طرف تخت رفت که اندام مخدره عقیفه را ببوشاند. اما زن با یک حرکت دست شمد را به کناری پرت کرد و پرخاش کنان نهیب زد که:
- مگر قرار نشد غرور و غیرت را بیرون در بگذاری و نزد من بیائی. من اهل حجاب و روسری و روسری نیستم. من آزاده به دنیا آمده ام و می خواهم آزاد زندگی کنم.

در این فاصله بانگ هیاهوی مهاجمان بیشتر شد. جماعت به حجله خانه رسیده و با مشت های پیاپی بر در می کوبیدند. شیخ سراسیمه و غضب آلود به طرف در اطاق دوید. در گشوده گشت و در آستانه آن جوان بلند بالائی نمودار شد. دو سه نفر دیگر هم در حیاط خانقاه با صوفیان گلاویز بودند:

شیخ با خشم پلنگی که شکارش را ربوده باشند به طرف جوان متجاوز حمله کرد. با یک نهیب امواج هیاهو را درهم شکست. سکوت رعب انگیزی بر فضای خانقاه مستولی شد، اما لحظه ای بیش نپائید. جوان متجاوز رویاری شیخ قرار گرفت که:

- به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده ای و به حجله گاه برده ای.
پیرمردی از مهاجمان فریاد زد:

- ایهاالناس، از این شیخ پیرسید از جان دختر ما چه می خواهد؟

مردم شهر که به تماشا آمده بودند، بعضی حیرت زده صحنه کشمکش را می نگریستند، گروهی از اهانتی که بر شیخ رفته بود اشک اندوه بر مژگان داشتند، معدودی هم با مهاجمان همدردی می کردند، نه به شجاعت و جسارت آنان بلکه با زمزمه هائی که در آغاز بسختی شنیده می شد و اندک اندک اوج می گرفت، و از همین جماعت تماشاجی عبارتی به گوش شیخ خورد که:

- ظاهراً جوش و خروش شیخ و فداکاری های ما مردم از همه جا بی خیر نتیجه خوبی نداده است بجای آنکه دختر بی گناه را از آغوش کافری نجات دهیم و به خانواده اش بسپاریم به چنگ قلندران شهوت پرست خانقاهی سپرده ایم.

شیخ هوا را پس دید. اگر بیش از این تحمل کند و خاموش ماند، بر جسارت مدعیان و تردید صوفیان و انکار شهربان افزوده خواهد گشت و چه بسا به طرف حجله گاه هجوم برند و طعمه ناب ناچشیده را از چنگ هوسش

بربایند. پرده خون آلود غضب چشمان حیرت زده اش را فرا گرفت. با یک جهش خود را به سکوی وسط خانقاه رساند. قلندران تبریز بر دوش دورادوریش را گرفتند. عمله سماع " شاخ نفیر" ها را از توبره بر گردن افکنده بیرون کشیدند و با همه نیرو در آنها دمیدند. صدای طبل و نفیر فضای خانقاه را فرا گرفت شیخ در لحظه ای مناسب، شبکلاه درویشی را از سر برداشت و انبوه گیسوان سفید خود را بر دوش ریخت، با یک فریاد " هوهو، یا هو" صوفیان و قلندران را بخروش آورد، مردم حیرت زده شهر هم بی آنکه در جمع مریدان شیخ باشند، همصدای صوفیان به ذکر " یا هو" پرداختند و بانگ اعتراض مهاجمان در همهمه ذکر جلی گم شد. گیسوان بر دوش رها شده و قیافه ملکوتی شیخ و از همه بالاتر اشک بر محاسن غلطیده اش دل جماعت را به جوش و هیجان آورد و منکرانی که تا لحظه ای پیش در کار شیخ به چون و چرا پرداخته و با مهاجمان همصدا بودند، یکباره خود را فدائی شیخ یافتند.

در این هنگام با اشارات دست شیخ، سکوتی صحنه خانقاه را فرا گرفت و در پی آن شیخ با صدای رسائی جمعیت را مخاطب قرار داد که:

- ای یاران طریقت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدره عقیفه مسلمه محترمه ای را از چنگ کافر ملعون خدانشناس نجات دادید، چرا انتقام ناموس بریاد رفته این زن را از خویشان و کسانش نمی گیرید، مگر اینان نبودند که دختر خود را تسلیم مسیوی کافر کردند، اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم مقدس خانقاه را درهم بشکنند و بسراغ زن بیابند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیان صافی عقیده، ای همشهریان غیرتمند، ناموس پرستی شما کجا رفته است، بکشید این کفار حربی را...

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را، به اینجای داستان که می رسید بغض گلویش را می گرفت. اشک از چشمانش سرازیر میشد، صدایش از هجوم غضب می لرزید، و ضمن شرح مفصلی که از حمله خلائق بی خبر به طرف مدعیان و مهاجمان می داد، نگاه تحقیر آمیز خود را بر چهره مستمعان می پاشید. گوئی می خواهد انتقام خون بناحق ریخته اقوام و خویشان زن را از حاضران مجلس بگیرد. در نگاه اشک آلودش جهانی ملامت موج میزد.

با لحن غمزده ای حرکات و حمله قلندران و صوفیان را تفسیر و توجیه می کرد. از قلندران که دانسته و سنجیده بر خویشان معترض زن حمله برده بودند ظاهرا نفرت و گلایه ای نداشت. همه انزجار و نفرینش متوجه صوفیان با صفائی بود که به حکم ایمان خویش و اشارت پیر دست خود را به خون بی گناهان آلوده بودند و هریک به شکرانه این پیروزی و به قصد کسب ثواب اخروی جرعه ای از خون مدعیان نوشیده بودند. در اینجا مرحوم سید چند بیتى از مستزاد مرحوم بهار را با دو دانگ محزونى می خواند که:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام	داد از دست عوام
کار اسلام زغوغای عوام است تمام	داد از دست عوام

آنگاه مطابق معمول از بزنگاه داستان استفاده می کرد و گریزی به واقعه دلگداز کرپلا می زد و به فتوای شریح قاضی اشاراتی می کرد که حسین بن علی، فرزند فاطمه زهرا و جگر گوشه محمد مصطفی را " خارجی" معرفی کرد و فتوا به قتلش داد و قتلش را بر مسلمانان واجب شمرد و مردم نادان و بی خبر از روح شریعت مصطفوی ساز و برگ جنگ برگرفتند و کردند آنچه که نباید می کردند.

مرحوم سید- چنانکه پیش از این هم اشاره رفت-سوادى نداشت و به مدرسه ای نرفته و کتابی نخوانده بود. با این وصف مسلم است که از مباحث روانشناسی و تحلیل نفسانی به شیوه علمای فرنگ بی خبر بود. نه تنها از نظرات پاولف روسی و برگسن انگلیسی و فروید اطریشی اطلاعی نداشت که نامی هم از آن نشنیده بود، اما فارغ التحصیل مدرسه تجربی اجتماع بود و به فیض مشاهده مستقیم و تحلیل نفسانی مشهود است به چنان تسلطی در شرح عوام نفسانی و مراتب روانکاوی رسیده بود که شنوندگان آشنا بدین مباحث را به حیرت می افکند، و من این مایه فضل سید را از زبان معلم موسیقی مدرسه مان شنیده بودم که خود از لیسانسیه های علوم تربیتی بود و دوره هائی از روانشناسی را در دانشگاه تهران خوانده بود و تناسب برنامه های فرهنگی و مشکلات تفتیش عقاید به سیر جانش افکنده و به کلاس موسیقی اش رهنمون گشته بود.

بعدها که به دانشگاه آمدم و چند فصلی از علم تازه به دوران رسیده روانشناسی خواندم، با یادآوری مجالس سید پی به واقعیت تعریف معلمان بردم، و یکی از آن موارد، همین جای داستان بود، لحظه ای که شیخ انتقام خود را از کسان زن گرفته و فرمان قتلشان را صادر کرده و خلائق را به کشتار واداشته و خود پیروزمندانه در میان امواج هلله مردم و هوهوی صوفیان به حجله خانه برگشته است.

در اینجا مرحوم سید، چنان تحلیل عالمانه و دقیقی از حالات متناقض روحی شیخ میکرد و چنان تجسمی از غرور پیروزی، ملامت نفس لوامه، شوق عاشقانه، نفرت درونی، وسوسه های شیطانی و سرزنش ایمانی شیخ می نمود که باز گفتنش از عهده قلم شکسته من ساخته نیست.

سید نازنین، شیخ صنعان را سرمست جام غرور و هوس، اما نگران از ارتکاب گناه و عذاب الهی، به حجله خانه می برد و گرفتار کشمکش درونی به گوشه اطاق می نشاند، مبهوت و حیرت زده، بیزار از اعمال خویش و بی اعتنا به وجود زن.

سپس شیطان را کشان کشان به داخل حجله خانه در بسته می آورد و بر فراز تختخواب زن می برد و سرانجام در قالب پیکر نازنین او جایش می داد، تا زن هوس انگیز را به لوندی و دلربائی وادارد و شیخ گنه کرده پریشان روزگار در پشیمانی فرورفته را به حال آورد و متوجه زیبایی های اندام دلربای خود کند، به جنبش آرد و به عرقاب رسوائی بکشاندش.

از زبان سید بشنوید:

زن لوند و زیبا، از قیافه گرفته و پیشانی درهم شیخ در گوشه ای خزیده و زانوی غم در بغل گرفته و دل آزرده گشت. سکوت و آرامش را جایز ندید. با خمیازه نازآلودی شیخ را متوجه حضور خود کرد و مقارن لحظه ای که نگاه غم گرفته شیخ بطرف تختخواب افتاد لوندانه غلطی زد و سینه های نیمه لخت و هوس انگیز خود را در معرض تماشای او قرار داد. با این جلوه " اساس توبه که در محکمی چون سنگ نمود" درهم شکست، و همه آثار پشیمانی و ملال از چهره پرچروک شیخ محو گشت و سرزندگی و نشاط ساعتی پیش را از سرگرفت و به طرف زن رفت.

عشوه گر زیبا، در حالی که لیخند طنزآلودی به استقبال نگاه هوس آمیز شیخ فرستاد، پرسید:

- در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

پیرمرد با لحن گلابه آمیز طلبکارانه ای گفت:

- هرچه می کشم از دست تو می کشم. مشتکی ارادل و اوپاش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می خواستند ترا از جانی بدین امنی و راحتی برابند و بار دیگر گرفتار کافری خدانشناس تر از " مسیو" کنند.

زن تبسم استهزاآمیزش را به خنده بلندی مبدل کرد و پرسید:

- خوب جناب شیخ با این مدعیان چه کردید؟

- هیچ، یقین داشتم که دروغ می گویند، مشتکی کافر بی دین اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را درباره آنان اجرا کردم. حکم الحاد و ارتداد آنان را صادر کردم و خلاق در یک چشم بهم زدن حساب همه را رسیدند. این وظیفه طریقتی من بود. یقینا ثوابش از هرجهادی بیشتر است.

- عجب! پس حضرت شیخ هم با یک فرمان از مجاهدین فی سبیل الله شدید و خون نحس و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟

- آری، قانون خانقاه چنین است. اگر مسیر شود حاضرش شخصا روزی هفتاد نفر، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم.

- در راه رضای خدا؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدائی بوده است؟

- البته، جای تردید نیست. هرکس در صحت فرمان من تردید کند، کافر است و واجب القتل. حکم خدا را من می فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم. ارادل و اوپاش که از فوت و فن طریقت و احکام خانقاهی خبر ندارند.

- راستی جناب شیخ یقین داشتید اینان که به فرمان مبارکتان کشته شدند، ارادل و اوپاش بودند نه خویش و کسان من.

- جای کمترین تردیدی در این مورد نیست.

- اما شیخنا من از روزن در حیاط خانقاه را تماشا کردم، دو سه نفر از مهاجمان را شناختم، یکی دائی من بود و دو تاشان هم پسرعموهایم بودند.

- دست بردار زن! خدا دلالت خیرت کند، چرا می خواهی یقین مرا به شک مبدل کنی؟

- شیخ آنچه گفتم عین واقعیت بود. هر سه نفر را شناختم.

شیخ در حالی که از حیرت و وحشت به لرزه افتاده بود، صدایش را بلند کرد که:

- اگر این سه نفر را شناختی و واقعا عموزاده ها و دائی تو بودند، چرا از جای تکان نخوردی، چرا به یاریشان نیامدی، چرا حالا به این خونسردی ویی اعتنائی روی تختخواب افتاده ای و آه و شیون نمی کنی، محال است، البته محال است، دروغ می گوئی!

- نه، دروغ نمی گویم، مثل اینکه هنوز مرا نشناخته ای، من با زنهای دیگر فرق دارم، اصلا از جنس آنها نیستم. راستش را بخواهی با همه آدمیزاده های دیگر تفاوت دارم. مگر قبلا به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آئینی نیستم. خوب گوشه‌هایت را باز کن، بشنو چه می گویم، من نه اهل دین و دیانت و این حرفها هستم، نه اهل عاطفه و احساسات و نه پایبند صفا و وفا و پرت و پلاهایی از این قبیل. دائیم کشته شد بشود. پسرعموهایم کشته شدند، به درک. سرموئی غمگینم نکرده است. عمر آدمیزاد کوتاهتر از آن است که بخاطر مرگ این و آن با آه و افغان بگذرد.

- چه می گوئی زن! تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی؟

- اولاً میان دعوا نرخ طی مکن، اینها خویشان من بودند، اما عزیزانم نیستند. اصلا من عزیزی ندارم. از مرگشان هم سرسوزنی ناراحتی احساس نمی کنم.

- از من چه طور؟ از من که فرمان به کشتن آنها دادم نفرت نداری؟

- ایدا خاطرت جمع باشد.

- عجب موجود سنگدل و بیرحمی هستی.

- ممکن است سنگدل و بیرحم باشم، اما کذاب و ریاکار نیستم. از تو فعلا نه بدم می آید نه خوشم. اگر چنانکه دلم میخواهد و شایسته شان و زیبائیم باشد، از من نگهداری کنی ممکن است چند روزی در آغوشت بگذرانم و پیرانه سر جوانت کنم. اما یادت باشد من نه اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنانی هستم که عمری را با یک شوهر بسر برند و با چادر به خانه شوهر آیند و با کفن بروند. هر وقت خواستگار مناسب تری پیدا شد با اردنگی عذرت را می خواهم و به آغوش او می خزم.

- لعنت خدا بر تو زن، به عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی.

زن در برابر جوش و خروش شیخ با فقهه ای شیطان، روی تختخواب نیم خیز شد و چشمان افسونگر و بی حیاییش را در چشمان پیرمرد دوخت و گفت:

- هر اسمی که دلت می خواهد روی من بگذارد، من همینم که هستم. عوض شدنی هم نیستم. اصلا طبیعت و خلقم همین است، از عذاب الهی و جهنم و آتشبازیهای آن دنیا هم ترسی ندارم. لطفا در دکان موعظه و تهدید و

عیدت را تخته کن که مشتری نیستم. وانگهی من که به سراغ آقا نیامده ام، این تو هستی که عاشقم شده ای و برای رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده ای...
 شیخ منتظر تمام شدن نطق زن نشد. با خشمی آتشین از جایش برخاست، تفی به علامت نفرت بر چهره زن افکند، و لاحول گویان از اطاق بیرون رفت و در را بسختی بهم کوفت، با عبارت دشنام گونه ای که:
 - لعنت خدا بر من اگر بعد از این به صورتت نگاه کنم.

قسمت سوم

شب دامکشان بر صحن خانقاه سایه افکنده بود که شیخ صنعان ملتهب و خشمگین از حیاط کوچک اندرونی گذشت و قدم به دالانی گذاشت که حد فاصل حرمسرا با محوطه خانقاه بود.
 درحجره گرداگرد خانقاه، صوفیان شمعها را برافروخته بودند و هرچند نفر در حجره ای گرد هم نشسته و سرشار از پیروزی های متوالی روزهای اخیر، و سرمست از جهادی که غروب همان روز کرده و مدعیان و خویشان زن را به درک اسفل فرستاده بودند، گرم "هو، هو" زدن و ذکر "یا من لاهوالاهو" گرفتن بودند.
 صدای ذکر صوفیان حیاط خانقاه را پر کرده و به دالان تاریک حرمسرا سرازیر شده بود. شنیدن این نغمه ملکوتی در حکم آب سردی بود که بر جان سراپا لهیب شیخ فرو پاشند. طنین آواز هماهنگ صوفیان خشم و خروش شیخ را فرو کاست، لحظه ای او را از تعلقات ملال انگیز خاکبان رها کرد و به صوامع افلاکیان برد. قدم هایش سست شد. در فضای تاریک دالان روی سکوی نمذاری نشست و همه وجود خود را به نغمه ذکر صوفیان سپرد. حالت تشنه کویزده سرگردانی داشت که ناگهان به چشمه سار پرفشائی رسیده باشد. هوای زن هوس انگیز یکباره از دلش محو شده بود. زانوانش را در بغل گرفت و پیشانی ملتهب خود را روی دستهای درهم پیچیده گذاشت. بی اعتنا به موقعیت و مقام خویش هماواز طنین صدای صوفیان به ذکر جلی پرداخت و متعاقب آن قطرات اشک به درشتی دانه های باران بهاری از چشمانش سرازیر شد. و این گریه بی اختیار و بی سابقه به لطف شبم بامداد فضای سینه طوفان زده اش را صفائی داد.
 از جا برخاست با گامهائی مصمم به طرف تالار بزرگ خانقاه رفت، بدین نیت که صوفیان را گرد آورد و درحضور مریدان به گناهان خود اعتراف نماید و فرمان دهد که زن را از خانقاه بیرون کنند و به خویشان و کسانش بسپارند. هنوز از دالان تاریک و طولانی به آستانه حیاط نیمه روشن خانقاه نرسیده بود که اشباحی گرداگردش را گرفتند. شیخ وحشت زده به یاد ارواح خبیثه و جنود اجنه و شیاطین افتاد. زیرلب نام خدا را زمزمه کرد، اما اثری نداشت. نه تنها اشباح و اجنه را محو نکرد، بلکه از چهار طرف به او نزدیکتر می شدند. چشم سالخورده شیخ نمی توانست در تاریکی قیافه اجنه را تشخیص بدهد، هیاکل آنان را می دید که به صورت سایه هائی ب یکباره ته کشید و کوشید با فریاد رسائی صوفیان را از درون حجره بیرون کشاند و به یاری خود خواند که دستی دهانش را بست و شیخ از غایت ترس بی هوش گشت.

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفی، که من نخستین درس علمی "جن شناسی" را در محضر پربرت تو آموختم. پس از شنیدن مواعظ مرحوم سید، از اجنه نامدار زمان تنها "زغفر جنی" را می شناختم، که هر روز عاشورا با لباده زرد رنگ و کلاه بوقی کاغذی و نیزه بلند، در میان انبوه "جن زادگان"، در مجلس عزاداری مرحوم "حاجی رشید" پیدا می شد و با تکان دادن نی باریک و بلندی که در دست داشت و کشیدن شیشه های متوالی می خواست امام را در مقابل انبوه لشکر سرتاپا مسلح بیزد باری کند، تا آن روز اجنه در نظر مخلص موجوداتی بی خاصیت بودند که در یک نقطه جمع می شدند و مرتب از زمین بر می جهیدند و نیزه تکان می دادند و شیشه می کشیدند.

ذهن کودکانه و ناپخته من بی اعتنا به رمز کار، با اجنه بی بو و بی خاصیت دشمن شده بود، حتی شیر پشم و پت ریخته را بر آنان ترجیح می نهاد. آخر شیر دست کم، خدمتی انجام می داد، روی نعش به خون آلوده تیرآگین امام می افتاد، می غریب، با دهان گشادش تیرهای سه شعبه را بیرون می کشید و با دستهای درازش توی سرش می کوبید و "کاه عزا" به هوا می پاشید. اما جن ها فقط جیغ می کشیدند و یک قدم هم به طرف لشکر دشمن برنمی داشتند.

البته ذهن چون و چراگر مخلص به کار شیر هم ایراداتی داشت و حیران بود که این جناب شیر چرا اینقدرخر تشریف دارد، اگر پنجه هایش می تواند مشتکی کاه از توبره ای که کنار دستش گذاشته اند بردارد و به هوا بپاشد و سروکله جماعت عزادار را "کاه باران" کند، چرا پس تیرهای سه شعبه را با پنجه هایش بیرون نمی کشد و در این مورد بجای پنجه ها، دهان صاحب مرده و دندانهای فرو ریخته اش را به کار می اندازد.

باری یاد خاطرات کودکی را بگذاریم برای وقت دیگر و به پردازیم به منبر آسید مصطفی
 مرحوم سید چنانکه گفتم، من و دیگر نوجوانان سیرجانی را با مشخصات اجنه آشنا می کرد. اسم بسیاری از آنان را برایمان فاش ساخت، دریغا که گذشت روزگار همه را از لوح خاطر مرده زدوده است. خواص هر جنی را بدقت شرح می داد. تفاوت جن مسلمان و جن کافر را بروشنی بیان می کرد. فرق جن نر و جن ماده را باز می گفت، و دعای دفع هر نوع جنی را یادمان می داد و پس از اینهمه مقدمات و شرح و بسط ها وقتی که خوب خلاقیت را مشتاق می کرد که بدانند کدام دسته از اجنه گرد شیخ صنعان را گرفته بودند و دست بر دهانش گذاشتند و پیرمرد را از ترس بیهوش کردند؟ تازه صلواتی می طلبید و معما را حل می کرد، بدین مضمون که اشباح آن شب خانقاه اصلا جن نبودند. جماعت فلندران بودند که در پستوی دهلیز کمین کرده به انتظار خروج شیخ از حجله گاه بودند تا به حکم علقه مرید و مرادی، خودشان به نوبت بازدید از حجله گاه و دیداری از عروس خانم بکنند.

گروه قلندران وقتی که زمزمه ذکر و هق و هق گریه شیخ را شنیده بودند پی برده بودند که ماجرا از چه قرار است و نقشه های خود را نقش بر آب دیده و به فکر جلوگیری از طغیان شیخ افتاده بودند. در اینجا مرحوم سید، ابتدا یکایک قلندران صحنه گردان را با نام و نشانی کامل معرفی می کرد، با چنان دقت و اعتمادی که گوئی خود از گروه آنان بوده است و سالها در گوشه خانقاه شیخ صنعان بیتوته کرده و ذکر " هوحق" گفته است. دریا که نه حافظه من یاری می کند و نه تنگنای زمان و حوصله کوچک خوانندگان اجازه می دهد، به بازگفتن آن شرح و تفصیل ها بپردازم. خلاصه مقولات سید اینکه، گروهی قلندران شیخ را به حجره خلوتی در حرمسرا بردند و به هوش آوردند و چون از نیت شیخ با خبر شدند به چاره جوئی برخاستند. یکی از نیروی ایمان شیخ مدد گرفت که سرپرستی زن بیوه از وظایف خانقاه است، دیگری غرور شیخ را به یاری خواند که " زن کز بر مرد نارضا برخیزد- بس فتنه و شور از آن سرا برخیزد" سومی هلهله خلایق و هوهوی صوفیان را به یادش آورد که از شیخ تقاضا داشتند زن را سرپرستی کند و به دست کسان بی عرضه و بی ایمانش نسیپارد، چهارمی از دل بستگی شیخ به عظمت خانقاه مردمی گفت که اگر نتواند زن را جمع و جور و نگهداری کند دیگر فاتحه اش خوانده است اما آخرین و کاری ترین تیر ترکش را خود قدرت خانم رها کرد، زن دلریا در حالیکه فانوسی بدست داشت با سر بی چادر و گیسوان رها شده و اندام متناسب در صحن حرمسرا ظاهر شد و به بهانه ای از برابر در نیم گشوده حجره گذشت و با نشان دادن خود، بنای توبه و تقوای شیخ را بار دیگر متزلزل کرد.

اینهمه مطالب دیگر و صحنه های دیدنی و خواندنی را مرحوم سید مصطفی بدین سادگی خلاصه نمی کرد و بدین راحتی تحویل ما شنوندگان نمی داد. همین تکه ای که در چند سطرش مختصر کردم دست کم سه جلسه یک ساعته وقت می گرفت. نمی خواهم منت سر شما خوانندگان بگذارم و ادعا کنم که به خاطر دل بی قرار و کم صبر شما صحنه ها خلاصه کردم، نه، بی روی و ریا عرض می کنم، انگیزه من تلخیص داستان یکی کم حوصلگی ذاتی خودم است و دیگری بی نصیب ماندن از لطف کلام و قدرت صحنه آرائی مرحوم سید.

باری، اسید مصطفای خدایم، با آن لحن جاندار و بیان دلاویزش بار دیگر شیخ صنعان را پای بست عشق زن می کرد و در میان بدرقه قلندران نقشه کش به حجله خانه زفاف می کشاند و در برابر تختخواب زن فتنه گر به دو زانوی عجز و التماس می نشاند، و آنانرا به حال خود می گذاشت و مستمعان مشتاق را به حجره ای می برد که قلندران گرد آمده بودند و هریک برای تصاحب زن نقشه ای می کشیدند.

از مذاکرات مشاجره آمیز قلندران هم می گذریم که قصدمان بیان حال شیخ صنعان است. اگر روزی همت و حوصله به یاریم آمد و خواستم این داستان را در کتابی منتشر کنم، قول می دهم صحنه هائی از گفتگوهای قلندران هم بدان بیفزایم که کلی خواندنی و عبرت گرفتنی است. صوفیان ساده دل را هم در حجره هایشان باقی می گذاریم که وظیفه دینی خود را انجام داده اند و اینک در اوج رضایت و سبک روحی گرم " هوهو" کشیدند و این " هوهو" های متوالی کف بر لبانشان نشانده و سرشان را به دور انداخته و از آنچه در حرمسرای شیخ و انجمن قلندران می گذرد بی خبر گذاشته است.

سری به حجله خانه شیخ می زنیم که باز همان صحنه های قبلی است، زن بر تخت آرمیده، شیخ در پای بسترش زانو زده، این عذر تندی و خشونت لحظه ای قبل می خواهد و آن بر جرات و جسارت می افزاید:

- خوب جناب شیخ، تو که از من بیزار بودی!
- محض خدا، گذشته ها گذشت. بیش از این شرمنده ام نفرمائید.
- صحیح، کسی که قهر می کند باید تا آخرش قهر کند.
- عرض کردم، آن ساعت عصبانی بودم، متوجه نبودم چه می گویم.
- خوب حالا چه می گوئی؟
- می گویم: دردت بجانم، تصدقت کردم، خاک پایت شوم اجازه بده پایت را بیوسم.
- به! به! از جای تکان نخور. اگر باز جلوتر بیائی دوباره با اردنگی پرتت می کنم آن طرف اطاق.
- پس تکلیفم چیست؟ چه باید بکنم که علیامخدره راضی شوند.
- خوب گوشه پایداری را باز کن. جای من توی این خراب شده نیست اگر می خواهی با تو سر کنم، باید صبح زود بروی و قصر موسیو را برایم آماده کنی. این کار اگر همین فردا انجام نشود، دیگر خودت می دانی.
- به چشم! همین فردا دستور می دهم همه مریدان و صوفیان بروند و قصر موسیو را گردگیری و آماده کنند، قول می دهم تا فردا ظهر حضرت علیه را به قصر منتقل کنم. البته دریغ است نازنین نازپرورده ای چون علیامخدره در زاویه خانقاه منزل کند.

سپس با نگاه ترحم انگیزی چشم به بازوان نیمه عریان زن دوخت و اجازه خواست که لااقل بوسه ای بر دست زیبایش بزند.

اما زن سنگدل با یک نهیب او را برجای خود نشانند:

- بنشین، حق نداری دست به من بزنی. امشب را همین پائین تخت بخواب، فردا که اسباب کشی کردیم و به قصر رفتیم، فکری خواهم کرد.
- این را گفت و توری نازک بدن نما را بر اندام دلریای خود کشید و به خواب خوش فرو رفت. شیخ صنعان تمام شب بیدار نشست و سراپای معشوق را تماشا کرد، اما جرات نزدیک شدن به او نداشت.
- نزدیکیهای سحر، جنب و جوش صوفیان آغاز شد. گلپانگ مودن خانقاه نغمه ملکوتی الله اکبر در فضا پاشید. صوفیان با شتاب به تطهیر وضو پرداختند و به تالار خانقاه هجوم بردند تا به رسم هر روزه نماز بامدادی را به شیخ اقتدا کنند. اما اثری از شیخ صنعان پیدا نبود. شیخ بیچاره در حالت بین خواب و بیداری صدای مودن را می شنید، آخرین رشته های درهم ریخته ایمان و عادت طبیعت شده سالیان، می کوشیدند او را از پائین تخت زن برانگیزند و به صف نماز جماعت برند، اما ضعف پیری، شب زنده داری خسته کننده و از همه بالاتر جذبه های قوی

معشوق برجا میخکبوش کرده بود. نمی توانست از جایش تکان بخورد، که دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکل است.

میردان از غیبت شیخ نگران شدند. تنی چند از صوفیان ساده لوح زمزمه اعتراض برداشتند که مبادا زن وسوسه گر بلایی بر سر شیخ آورده باشد. اما قلندران خانقاه با وظایف خود آشنا بودند. جماعت را دلداری دادند که شیخ همه شب به شکرانه پیروزی بر مسیوی کافر به نماز شب مشغول بوده است، دیگری از قلندران آب پاکی و صافی روی دست جماعت ریخت که شیخ به شکرانه این توفیق به چله خانه نشسته است و دست کم تا چهل روز دیگر ملاقاتش میسر نیست. قلندر سومی که خود را خلیفه شیخ بشمار می آورد و عمری در کمین مسند ارشاد انتظار کشیده و خون دل خورده بود، دعوی کرد که به فرمان شیخ مامور برگزاری نماز جماعت شده است. صوفیان همصدا ذکر " یا هو " گرفتند و صف های متراکم نماز را پشت سر قلندر تشکیل دادند.

حرکات روزهای اخیر، تشریفات پر زرق و برق عروسی شیخ، شور و شتاب شیخ صدساله در سودای وصال زن، خشم و خشونت او در کشتار بیرحمانه خویشان عروس و از اینها بالاتر شکستن سنت چندین ساله خانقاه، و بالاخره رفتار گمان انگیز و اشارات رمز آمیز قلندران، معدوی از صوفیان را به تامل واداشته بود. اما زهر چشمی که به اشارت قلندران، جماعت میردان از صوفی معترض گرفتند و در یک لحظه قطعه قطعه اش کردند، چنان اهل شک و تردید را به وحشت افکنده بود که احدی جرأت دم زدن نداشت. وانگهی تلاش قلندران برای تشکیل حلقه های ذکر جلی و موج لاینقطع " هو، هو " نی که درودیوار خانقاه را به لرزه می آورد، مجال تفکر و تاملی برای کسی باقی نگذاشته بود.

خلیفه شیخ، بجای پیر طریقت نماز بامدادی را برگزار کرد و در تعقیب نماز بخلاف شیوه معهود شیخ که دعائی می خواند و ذکر می گرفت و صوفیان را مرخص می کرد تا در شهر بپلکنند و با کشکول های پر به خانقاه باز گردند، خلیفه دو زانو بر تخته پوست ارشاد قرار گرفت و جماعت صوفیان را امر به نشستن و سکوت کرد. سپس به ایراد خطبه غرائی پرداخت بدین مضمون که: حرمت هر زیارتگاهی با متولیان است و حیثیت و اعتبار خانقاه بسته به خلوص عقیدت و ایمان بی چون و چرای درویشان. آنگاه اشارتی کرد به اهمیتی که خانقاه شیخ صنعان در روزهای اخیر بدست آورده است و چشم و توجه و نظر حرمت همه مردم ولایت را به خود جلب کرده است. و تأکیدی فرموده در این نکته که این اهمیت و حرمت محصول مستقیم مقام ملکوتی و معنوی حضرت شیخ است که مستقیماً با درگاه احدیت رابطه دارد و هرچه بگوید الهام غیبی است و هرچه بکند تقدیر لاریبی. این وظیفه طریقتی صوفیان است که در برابر فرمان پیر نه تنها لب به چون و چرا نگشایند، بلکه اندک تردیدی هم ولو برای لحظه ای کوتاه در خاطر راه ندهند، که اگر جز این کنند، دنیا و آخرت را یکجا باخته اند و آتش غضب الهی دامنگیر جانشان خواهد شد و از فراز پل باریک صراط یکسره به درکات جهنم سقوط خواهند کرد و سر و کارشان با مالک عذاب و ازدهای هفتاد سر و آتش سوزان خواهد بود.

در تأیید این هشدار، به شرح مفصلی پرداخت، از رفتار رذیله‌انه و اطاعت آمیز صوفیان سلف در حضور پیران خانقاه و شواهد بسیاری آورد از روزگار سیاه میردان ناپخته ایمانی که در کار مشایخ و اولیاء الله تردید کرده بودند و خشم الهی بر خرمن جانشان زده و بلافاصله به خوک و خنزیر مسخشان کرده بود.

سپس عنان سخن را به شرح زندگی مشایخی گرداند که به مرحله فنا رسیده و در حق مستهلک شده اند و اغلب برای امتحان ایمان میردان به اعمالی مبادرت ورزیده اند که ظاهراً خلاف عرف و شرع و عقل می نموده است، اما همه آن خوارق اعمال مبتنی بر حکمتی بوده است. در تأیید این مقوله نیز شواهد بسیاری از مشایخ نامور گذشته نقل کرد که جای تردیدی باقی نماند، به زندگی پیری اشارت کرد که نخستین بار بانگ " اناالحق " سر داده بود، از سخنان شیخی گفت که با دعوی " سبحان ما اعظم شانی " کوتاه نظران را به اعجاب آورده بود، از حالات بزرگانی مثال آورد که در یکشب خدمت چهل دختر باکره رسیده بودند، و با ذکر این نمونه ها بدین نتیجه گیری پرداخت که " حضرت شیخ ما به آخرین پله معراج تصوف قدم نهاده و سراپا " او " شده است و نشانی از عوارض جسمانی و هوای نفسانی در وجود شریفش باقی نمانده است. ولی عهد و حق مجسم است، خوش به سعادت صوفیان وارسته ای که در انجام اوامرش بر یکدیگر سبقت گیرند و در اجرای فرمانش- هرچه باشد و گرچه علی الظاهر خلاف مسلم شریعت و طریقت- لحظه ای تردید و تامل روا ندارند. ای جماعت اهل حق و طریقت، اینک درهای بهشت گشاده است و جام های شراب کوثر آماده، حور و غلمان در اشتیاق شما اهل عرفان آغوش باز کرده اند... بشنابید که چنین موقعیت و سعادت هر هزار سال یک بار نصیب اینای بشر می شود، و خوشا بسعادت شما فقیران که شاهد این روزگار فرخنده اید... "

ذکر " یا هو، یا من لاهوالاهو " ی قلندران بر خطابه غرای خلیفه نقطه پایان نهاد و " هو، هو " ی جماعت انبوه صوفیان سقف خانقاه را به لرزه آورد. انبوه درویشان گرداگرد حرمسرای شیخ حلقه زدند و پا کوبان و کف ریزان، ذکر " هو، هو " گفتند.

زن، که از این صداهای ناهنجار به جان آمده بود، از تختش فرود آمد، سرپائی بر بیکر درهم پیچیده و گلوله شده شیخ زد. چشمان تا صبحدم نخفته پیرمرد پا هول و هراس گشوده گشت. معشوق را بالای سر خود دید. با شتاب خود را جمع و جور کرد. زن لوند ابرقی آب را از گوشه اطاق برداشت و بر فرق شیخ سرازیر کرد و با قیمانده خواب را از سرش پراند، و با لحن تمسخر آلودی ملامتش کرد که چرا سحر بیدار نشده است و نمازش را نخوانده است.

ملامت زن و از همه بالاتر حرکت جسارت آمیزی که با پاشیدن آب انجام داده بود، بار دیگر شیخ را خشمگین کرد، اما یک نگاه لوندانه زن خشمش را فرو نشاند و زبانش را فرو بست.

لعبت افسونگر، قول و قرار دوشینه را به یاد شیخ آورد که باید از محیط وحشت انگیز و نامانوس خانقاه به قصر پرشکوه مسیو منتقلش کند. شیخ دست اطاعت بر دیده نهاد و از جا برخاست و بطرف در اطاق رفت. بمحض گشودن در، با قیافه متبسم خلیفه خانقاه روبرو شد و در پشت سر او به فاصله چند قدم جماعت چهارنفری قلندران را دید که به انتظار ایستاده اند. از پشت دیوارهای ضخیم حرمسرا صدای " هوهو " ی صوفیان به فلک می

رسید. شیخ با اشارتی قلندران را به اطاق خواند. خلیفه و قلندران داخل شدند و با ادب همیشگی دست شیخ را بوسیدند و در حضورش دو زانو بر زمین نشستند. زن که از قیافه نادلنشین و نگاههای هیز قلندران نفرت داشت به بهانه ای از اطاق بیرون رفت و شیخ و حواریون را تنها گذاشت.

قسمت چهارم

با عرض شرمندگی به پیشگاه خوانندگان نکته سنجی که شبهای سرد و سیاه زمستان را وقف شنیدن افسانه های گذشتگان کرده اند، و با تقدیم تشکر به محضر دوستان کنایه دانی که اشتیاق خود را با اشارات گوناگون به خواندن دنباله این داستان ابراز فرموده اند، از تاخیر ناخواسته که در نقل بقیه سرگذشت شیخ صنعان پیش آمد عذرخواهی می کنم.

مسافرت به هندوستان- که لبیک اشتیاق و اجابتی بود به دعوت " انجمن استادان فارسی دانشگاههای هند- " برای کسب فیض از محضر پرشوق و برکت خیز استادان پارسی گوی هندی- طولانی شد و مایه بخش این تاخیر، یقین دارم خوانندگان بزرگوار نگیان که دبستان ادبیات گرانمایه فارسی و عاشقان تمدن و فرهنگ ایرانند، عذر تقصیرم را به فیض این سفر مقدس خواهند پذیرفت.

اما سرگذشت تامل طلب و عبرت آمیز شیخ صنعان- به نقل از مرحوم آسید مصطفی - بدین جا رسیده بود که:

شیخ صنعان " مسیو " کافرکیش را منکوب و قصرش را تصرف کرد و دل به جمال بی مثال همسرش " قدرت خانم " بست، و زن زیبای بلهوس دست شیخ را به خون بیگناهان آلوده ساخت و بی آنکه تسلیمش گردد بازپچه کودکان کوبش کرد. شیخ به اغوای قلندران خانقاهی، زن را که به دست بازگانان محترم شهر سپرده بود، به خانقاه آورد، و قلندران که در وصال زن طمع ها بسته بودند، بر آتش عشق شیخ دامن زدند. در این میان صوفیان ساده دل که از فتنه های درون پرده بی خبر بودند، روز و شب گرد خانقاه شیخ طواف می کردند و ذکر " یا هو، یا من لاهوالاهو " می گرفتند، و مردم شهر که عشق پیرانه سر شیخ به شک و تردید شان کشانده بود حیرت زده بودند.

اما زن هوسباز با مشاهده عشق جنون آمیز شیخ، از او خواست که از خانقاه فلاکت زده به قصر " مسیو " منتقلش کند و به زندگی متجمل و متنعم پیش بازش گرداند. شیخ که عنان اختیار در کف عشق داده بود خواهش معشوقه را پذیرفت و جماعت قلندران را فراخواند تا در زمینه انتقال زن از خانقاه به کاخ مسیو با آنان به رایزنی پردازد:

شیخ نگران از مخالفت قلندران شروع به مقدمه چینی کرد که:

" این ضعیفه مخدره محجوبه عقیفه که به برکت دم درویشان و صفای نیت ایشان از چنگ کافر خدانشناس از سگ نجس تری چون مسیو نجات یافته است بعلت زجرهائی که در ایام اسارت دیده و ستم هائی که از دست کسان آن کافر ملعون کشیده است، مزاجی نامعتدل دارد. ظاهرا به تجملات فساد انگیز زندگی گذشته عادت کرده است و ترک ناگهانی عادت موجب مرض و ملامت است. حال و هوای خانقاه به مزاجش سازگار نیست. از دیشب به الحاح و التماس افتاده و ارواح طیبه پیران خانقاه را بشفاعت آورده است که او را بخانه و کاشانه معتادش بازگردانیم.

شما قلندران صافی اعتقاد خانقاه بهتر از دیگران می دانید که من شخصا از هر تحمل و راحتی بیزارم. چند صباح مختصری که از عمرم باقی مانده است باید صرف خدمت خانقاه عزیز شود، اما رعایت جانب این عیال عورتینه هم واجب است، وانگهی من بشدت نگرانم که مبادا مسیوی خبیث ملعون از کفار کمک بگیرد و برای ربودن عیال پاشکسته من به خانقاه شبیخون بزند، حیاط و ساختمان خانقاه هم که قفل و بست حسابی ندارد و اصلا برای جنگ و دفاع ساخته نشده است. با توجه به مراتب بالا چاره ای نداریم جز آنکه مخدره عقیفه را به قصر مسیو منتقل کنیم و عده ای از میان جوانان شهر به پاسداری او بگماریم.

و من خود روزها را در خانقاه به ارشاد خلائق و دستگیری فقرا پردازم و شبها به قصر بروم و از این مخدره مجلله محترمه نگهداری کنم."

سپس رویش را به خلیفه خانقاه کرد و از او خواست که در گیابش حلقات ذکر شبانه را سرپرستی کند و هرچه زودتر ترتیب انتقال زن را از خانقاه به قصر بدهد.

قلندران که عمری در حسرت زندگی پرنواز و نعمت آه سرد از جگر کشیده بودند حیرت زده و نگران از پیشنهاد شیخ، به زمزمه و قروفر پرداختند و سرانجام فردوسعلی شاه صدایش را بلند کرد که:

- حضرت شیخ بسلامت باشد، هیچ نیازی به پاسداری جوانان شهری نیست. اصلا مشتوی جوان عذب را به نگهبانی زن زیبایی گماشتن خلاف عقل سلیم است، از این بالاتر مگر جوانان شهری بودند که قصر مسیو را تصرف کردند و بنای ظلمش را درهم ریختند؟ در این جهاد مقدس غیر از ما قلندران از جان گذشته و صوفیان بخت برگشته کسی شرکت نداشت. مخدره مسلمه عقیفه را ما از چنگ کافر نجات دهیم و ثواب نگهداریش نصیب دیگران شود؟ مگر بیل به کمر ما قلندران خورده که نتوانیم از ناموس شیخ و عروس خانقاهمان نگهداری کنیم. ما از خانقاه به قصر موسیو کوچ می کنیم و بجان و دل از مخدره منوره محافظت می نمائیم.

پیشنهاد فردوسعلی شاه را جماعت قلندران با " هوحق " ممتدی تأیید کردند، اما سگرمه های شیخ درهم رفت که:

- رها کردن خانقاه به هیچ وجه مصلحت نیست، وانگهی قلندر را برای پاسداری قصر نساخته اند، و از این بالاتر باید مواظب حرف مردم بود. دهان خلایق چاک و بست درستی ندارد، می نشینند و مضمون کوک می کنند که همه هارت و هورت‌های شیخ و دم و دستگاه خانقاه و تبلیغات طریقتی اش برا ی این بود که قصر موسیو را غارت و عیالش را تصرف کند. نه، آمدن شما عزیزان به قصر موسیو به مصلحت خانقاه نیست.

کاذبعلی شاه که در روزهای اخیر و با شنیدن بوی کباب به جمع مریدان شیخ پیوسته و یک شبه ره صدساله رفته بود و خود را نخود هر آشی می کرد و بیش از همه صوفیان و قلندران سنگ درویشی به سینه می زد، با حرکاتی بوزینه وار پیش آمد، بخاک افتاد و دامان قبای شیخ صنعان را گرفت که:

- خدا سایه بلند پایه شیخ بزرگوار و قطب عالم امکان را از سر ما قلندران کم و کوتاه نفرماید، حضرت شیخ گویا از حيله گری های مسیوی کافرکیش بی خبرند، اجازه می خواهم بعضی مبارکشان برسانم که غلام خانه زاد بحکم علاقه ای که بوجود مبارک دارد، ایادی و نوچه های خود را در سرتاسر جهان بسیج کرده است که همت کنند و بسراغ رمال ها و فالگیران دیارشان روند و با کمک رمل و اسطرلاب محل اختفای مسیو را پیدا کنند و به غلام خانه زاد خبر دهند تا هر چه زودتر شر وجود منحوس او را از جان مبارک شیخ دور گردانم. تا رسیدن خبر و پیدا شدن آثار مسیوی کافر وظیفه ما جان نثاران و قلندران است که لحظه ای از حراست وجود مقدس پیشوای عالی قدرمان غفلت نکنیم، حفظ وجود مبارک شیخ مقدم بر مصالح خانقاه است، هزاران خانقاه فدای یک تار موی سیل مبارک قطب اعظم!

قلندران کهنه کار که شاهد زبان بازی ها و خود شیرینی های کاذبعلی شاه بودند، دو احساس متناقض داشتند: از استدلال قلندر کذاب خوششان آمده بود، چه همه سخنانش در تایید نظر آنان بود، اما از شخص او نفرت داشتند و او را هزاران درجه حقه باز تر و شیادتر از خود می شناختند و نگران بودند که سرانجام دل بی شيله پيله شیخ را تصرف کند و سر دیگران را از نمذ غنیمت بی کلاه نصیب بگذارد. بدلا لت همین احساس متناقض بود که خلیفه خانقاه بسخن آمد و ضمن تایید مخاطرات وجود مسیو با زهرخندی طنز آمیز بجان قلندر کذاب افتاد که:

- گل مولا! خانقاه رسم و راهی دارد. در اینجا سنت پیشینیان در حکم قانون است. به فحوای آیه شریفه " السابقون اولئک المقربون" جوانان باید حرمت پیران نگهدارند و تازه از راه رسیدگان حق ندارند خود را صاحب مسند خانقاه معرفی کنند. از این مهم تر لاف و گزاف در مسائل دنیوی شیوه اهل فقر و درویشی نیست.

کاذبعلی شاه خود را برای جوابگوئی خلیفه آماده کرده بود که شیخ صنعان با خشم و تغییر به مناقشه آنان پایان داد که:

- بس است، با هم جروبحث نکنید! حرمت خانقاه را نگهدارید. اگر دری به تخته خورده است و به نان و نوائی رسیده اید از برکت این خانقاه است.

سپس با تشدد خطاب به کاذبعلی شاه گفت:

- تو هم پسر جان جلو زبانت را نگهدار. خیلی جلو مرو که عقب می مانی، دبروز هم فضولانه خود را نایب من معرفی کرده بودی و من ناچار شدم در حضور خلایق اعلام کنم که نه نایبی داری و نه قیمی می خواهم و نه به محرم اسرار و سخنگوی نیاز دارم. بس است خفقان بگیر!

کاذبعلی شاه که در هیچ موردی خود را از تک و تا و دو نمی انداخت با کمال وقاحت تعظیمی کرد که:

- خداوند این عنایت خاص حضرت قطب اعظم را بر سر جان نثار خانه زاد همیشه مستدام بدارد.

شیخ بی اعتنا بعبارت تملق آمیز او سخن خود را خطاب به قلندران ادامه داد:

- البته دفع شر مسیو کار لازمی است، اما بعید می دانم آن بیچاره قدرتی و رمقی داشته باشد، وانگهی اگر شما قلندران به قصر مسیو بیائید تصدی خانقاه و رسیدگی به حاجات صوفیان را به که بسپارم. خیر، مصلحت نیست خانقاه را تنها بگذاریم، علی الخصوص که شیخ کنعان در کمین نشسته است.

با شنیدن سخنان سرد شیخ، قلندران مشتاق نگاه یاس آمیزی با یکدیگر مبادله کردند و سرانجام خلیفه خانقاه با لحنی آمیخته از تهدید و التماس به سخن آمد که:

- حضرت شیخ باید بخاطر داشته باشند که دیگر آن سجاده نشین گمنام گوشه خانقاه نیستند. امروزه بحمدالله و به برکت خانقاه، وجود گرمی حضرتشان انگشت نمای خاص و عام شده است. صاحب اختیار مطلق شهر هستند و از این مهم تر باید همتشان را صرف شهرهای دیگر فرمایند تا بتوانیم در فاصله زمانی کوتاه تبریز و کشکول درویشی را بر دروازه شهرهای دیگر بیاویزیم. دریغ است اکنون که پس از سالها تحمل فقر و دریدری، صوفیان تکانی خورده اند و خودی نموده اند بدین مختصر قناعت شود. علیهذا وجود عزیز حضرت شیخ فرمانروای بالقوه بسط زمین است و با این شرایط و عظمت کم نیستند مدعیان و کفاری که همه نیرویشان را صرف امحاء آثار وجود مبارک کنند. در این صورت چاره ای جز این نیست که حواریون و محرمان خانقاه وجب بوجب سایه صفت در پی شیخ باشند و وجود مقدسش را از گزند هر بلیه ای محافظت نمایند.

شیخ صنعان با شنیدن استدلال های خلیفه و آینده غرورانگیزی که سخنان او پیش چشمش گسترده بود آمده دستی به سیل های انبوه خود کشید و سینه ای صاف کرد و آماده سخن گفتن شد که قلندر پیری از گوشه مجلس برخاست و بانگ زد که:

- قلندران محض خدا بس کنید. با همه پلاس با خودتان هم پلاس؟ کدام شهر را می خواهید تصرف کنید، گمانم رفقا چرس و بنگ زیادی مصرف کرده اند و حرفهای پرت و پلا می زنند مردم شهرهای دور و برما همه اهل شریعت اند نه طریقت. با هرچه صوفی و درویش است از بیخ و بن مخالفند. اصلا ما درویشان را اهل اسلام نمی دانند که بحرفمان توجه کنند. محض خدا، برای حفظ حرمت خانقاه، برای بقای آئین طریقت و درویشی دست از این گنده گوئی ها بردارید. دری به تخته خورد و حوادث متعددی با هم مقارن شد و مردم شهری از ستمکاری مسیو به تنگ آمدند و کار ما گرفت و از برکت اسم خانقاه و خوشباوری مردم به شهرت و نوائی رسیدیم. دیگر قضیه را این همه طول و تفصیل ندهید. پول و پله فراوانی مولا رسانده است بخورید و خوش باشید و رجز خوانی نکنید. شما هم حضرت شیخ اگر از این پیر مریدتان می شنوید به خانقاه خودتان برگردید و بر مسند ارشاد

بنشینید و این زن سلیطه پتیاره را هم بدست کسانش بسپارید و خانقاه و صوفیان و خودتان را هم بدنام خاص و عام نکنید. همان فرمان کشتاری که چند روز پیش صادر فرمودید بس است، کاری نکنید که مردم شهر به تنگ آیند و دروپیگر خانقاه را بر فرق همه ما خراب کنند.

مگر مردم این شهر را نمی شناسید، فریب هلله و ولوله بچه ها را نخورید. تصمیم آخر را همیشه جماعت متفکر و خاموش می گیرند. موفقیت دو روزه مست و گیجتان نکند. مردمی که مسیوی کافر کیش را با آن کیکبه و دم و دستگاهش دربر کردند، وقتی که به نقشه های قلندران پی بردند، تارومارمان خواهند کرد.

نگاه به معدودی صوفیان دوروبرتان نکنید. استقبالی که عده ای طرار و کلاش در روزهای اخیر از خانقاه کرده اند فریبتان ندهد، اینان همان جماعت فرصت طلبی هستند که تا چند روز پیش زیر علم مسیو سینه می زدند و مجیزش را می گفتند. به هائی می آیند و به هئوی میروند. نگهداری قصر درندشت مسیو کارمن و شما نیست. خرابش می کنید و خودتان را به دردسر می اندازید. درست است که مردم رند و تجریت آموخته شهر همه دوستدار تصوف و اهل صفایند. اما یادتان باشد که در نظر آنان بین تصوف و خانقاه فرق بسیار است، خاطره خوشی از ترکتازی قلندران ندارند و بسادگی زیر بار ما نمی روند، و اگر هم برای مصلحت روزگار چند روزی به ما بدلگامان سواری دادند، سرفرصت چنان بر زمینمان خواهند کوفت که ریمان را یاد کنیم.

فیض ازلی جام لبریزی از شراب کوثر نصیب کند آسید مصطفای نازنین، که هنوز طنین لحن طنز آمیز و درد آلود در گوش جانم پیچیده است. مرد نازنین که دل خونی از ریاکاری و هوس رانی صوفی نمایان داشت، وقتی که به اینجای داستان می رسید، چنان نیش های زهرآگینی حواله جان صوفیان شهر ما می کرد که مستمعان گل از گلشان می شکفت.

سید صاحب دل گریزی می زد به محافل خصوصی صوفیان و فسق و فجوری که زیر نقاب طریقت در مجالس سماعشان رخ می داد و حرص اشباع ناپذیری که به پرخوری و شهوترانی داشتند.

در این مورد که سید از نقل جریان اصلی داستان منحرف می شد و به قلندران خانقاهی حمله می کرد، گروهی از مستمعان مجلس با اشاره چشم و ابرو به یکدیگر می فهماندند که سید دل خونی از نقلعلی شاه- درویش دوره گرد شهر ما- دارد و با حمله به صوفیان و انتقاد از قلندران به گشودن عقده های دیرینه مشغول است، در حالیکه اکثریت حاضران مجلس با حرکات عمومی سرسرخانش را تایید می کردند. هرچه بود سید نازنین با چند بیتی از این غزل معروف حافظ نقل داستان را موقوف می کرد که:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم	ز آرنج آستین کوتاه و دست دراز کرد

خدایش غریق رحمت کناد که بیت آخر را با دو دانگ سوزناکی می خواند و مکرر می خواند آنگاه گریز به روضه می زد. ذکر مصیبتش هم درین مجلس همیشه ماجرای شریح قاضی بود و فتوای کفر آمیزی که صادر کرده بود.

مجلس بعدی آسید مصطفی با عبارات دهن پرکن پر طمطراقی آغاز می شد در توصیف قصر طاغوتی مسیو، سید ساده دل که قدم از محدوده سیرجان بیرون نگذاشته و عالی ترین حد تجمل و اشرافیت در نظرش باعچه هزار متری و ساختمان آجری و اطاقهای پرده دار و درهای کشوی خانه کلانتر شهرمان بود، کوشش ها می کرد تا به همدستی مخیله صحنه پرداز خویش عظمت و تجمل کاخ مسیو را در چشم خیال مستمعان جلوه گر سازد.

چون فرمان در آغاز بازگونی این داستان آن بوده است که امانت را نگهداریم و از متن عبارات آن مرحوم تجاوز ننمائیم، چاره ای جز این نیست که توصیفات سید را خلاصه کنم و به عرضتان برسانم که قصر مسیوی خداناشناس در نظر فقرآلود سید، اطاقهای متعدد و مفروش داشت و از آن بالاتر خدمتکاران نرینه و مادینه ای که هر شب هفته کاسه های ترید پر چربی آبگوشت نصیبشان می شد و از آن مهم تر هر شب جمعه مجمع های پلو را چهار انگشتی خالی می کردند و قدحهای دوغ و شربت نعنا را بدرقه راهش می نمودند. علاوه بر این تجملات و تمعات حیرت انگیز در گوشه باغ مسیو خمخانه ای بود با خم های لبریز از شراب و جام های مرصع زرین و ساقیان سیم اندام گوشتالود.

ممکن است این صحنه در نظر شما خوانندگان که با اسرافها و تجملات جنون انگیز سالهای اخیر خو گرفته یا بهرحال آشنا شده اید، بسیار محقر و ناچیز نماید. اما بخاطر داشته باشید که راوی داستان سید فقیر خاک کشی است از مردم شهرک بینوا و دورافتاده ای چون سیرجان ما، و فکر هر کس به قدر همت اوست. اگر توصیف قصر باب طبیعتان نیست، مختارید که بجای آن قصر خورنق و ارم شداد را بگذارید، و اگر توسن خیالتان سرکشی کرد و به اعماق قرون و اعصار فرو نرفت، علی الحساب از منظره حیرت انگیز یکی از کاخ های متعدد و مجلل- اما پیش از مصادره- طاغوتیان عصر ما استفاده کنید، تا مخلص به نقل دنباله داستان پردازم.

سید نازنین، شیخ صنعان و قلندران خانقاهش را با هلهله ذکر هوهوی صوفیان و در میان حیرت تردید آمیز اهالی شهر بدنبال محمل علیامخدره به قصر مسیو منتقل می کرد، و از خارخار شک و انکاری که این نقل و انتقال در دل مردم کنجکاو و بلفضول شهر پدید آورده بود، حکایتها می گفت و بدرگیری های گوناگون و غالباً مسخره آمیز قلندران یا ساکنان و خدمه قصر اشارتها داشت. بد نیست گوشه ای از این برخوردها را از زبان سید بشنوید:

خدمه قصرکه عمری به نازونعمت خو گرفته و باغ مصفا و کاخ سربه فلک کشیده و اطافهای پر تجمل آن را ملک طلق و ارث پدر خود می پنداشتند، قلندران از راه رسیده را در قالب غارتگرانی می دیدند که حتی با ظرافتهای چپاولگری هم آشنا نیستند.

قلندران تازه وارد هم سرتاسر قصر را جزو غنایم جنگی خویش محسوب می کردند و همه ساکنان و خدمتگزاران آن را برده و اسیر خود می پنداشتند و می خواستند در جزئیات کارشان دخالت کنند، بی آنکه از آن کار سررشته ای داشته باشند.

نتیجه این برخورد خصمانه انهدام قطعی قصر و بر باد رفتن خزاین پرتجمل و انبارهای انباشته آن بود. قلندران در نخستین لحظات ورود، شیخ صنعان و زن بهانه گیر را به شیبستان کاخ بردند و بدست کنیزکان حرم سرا سپردند و خود با شتابی چشم گیر چون اجل معلق به سفره خانه قصر هجوم آوردند.

خدمه سفره خانه که در طول عمر پرتجربه خویش افتخار پذیرائی مهمانانی از این قبیل نصیبشان نشده بود حیرت زده و دست و پا گم کرده بخدمت مهمانی قیام کردند، اما قدرت محدود اینان کجا و اشتباهی صافی و نامحدود آنان کجا.

حیچکعلی شاه که شاهد نگاه حیرت و تمسخر سفره داران بود نهیبی زد که شما عمله مطبخ همگی چون ارباب خدانشناستان کافرید و از سگ نجس تر. هر غلطی که تاکنون کرده اید کافی است. دیگر بس است، دست به هیچ چیزی نزنید و غذای طیب و طاهر قلندران را آلوده نکنید. ما خودمان هم بهتر از شما با شیوه آشپزی آشنائیم و هم مودبانه تر از شما می توانیم از یکدیگر پذیرائی کنیم.

و متعاقب آن چند تن از نوچه های خانقاهی را که در بیرون قصر گرم هوهو زدن بودند بداخل خواند و کارمطبخ و سفره خانه را به آنان سپرد. عمله بیچاره سفره خانه که دو روز پیش شاهد دستبرد مریدان شیخ بودند و هنوز وحشت منظره های خونین برامق دلشان سایه افکنده بود بفرمان پذیری گوسفندان سر فرو افکندند و به ترک سفره خانه گفتند.

در گوشه ای دیگر قلدر علیشاه کف بر دهان آورده و تبریز بر سر کشیده پیشاپیش نوچه هایش از غارت خزاین قصر بازآمده و با انبان های پر در حال خارج شدن از درگاه کاخ بود که دربان مفلوک پیش آمد و با ترس و لرزی فراوان راهش را بست که " این انبان های انباشته را به کجا می بری؟" قلندر با رشادت امیر ارسلان نامدار، تبریز را بر فرقیش کوفت و چون خیارتر به دو نیمش کرد. دیگر دربانان، از این حرکت عبرت آموز قیاس کار گرفتند و هریک از گوشه ای فرا رفتند و راه فرار او را باز کردند.

از همه مضحک تر و نفرت انگیز تر حرکات جنون آمیز و جلف کاذبعلی شاه بود، تا چند روز پیش از حمله مردم به قصر مسیو، احدی از صوفیان و قلندران خانقاه او را نمی شناخت. دو سه روزی پیش از حمله مردم به قصر مسیو، وی به جمع قلندران خانقاه پیوسته و سوگلی شیخ صنعان شده بود. اسم واقعی او را احدی از قلندران نمی دانست، اما لقب فقیریش را باتفاق کاذبعلی شاه گذاشته بودند به مناسبت دروغهای شاختاری که می ساخت و سخنان ضدونقیضی که بمناسبت و بی مناسبت ادا می کرد. قلندران که از راز عنایت شیخ به او بی خبر بودند در این مورد تفسیرهای گوناگونی داشتند. عده ای می گفتند طلسمی از بلاد روم آورده است، گروهی دیگر اصرار داشتند که فرستاده خاقان چین است، معدودی هم مدعی بودند که مردک ازخوکیانان مسیوی کافر کیش بوده است، اما همگی در این نکته اتفاق داشتند که در وقاحت و پرروئی ختم روزگار است و نگران این بودند که حرکات جنون آمیز او سرانجام مایه رسوائی خانقاه شود.

باری کاذبعلی شاه بمحض ورود به قصر، بی آنکه چون دیگر قلندران اعتنائی به سفره خانه کند، یکسر بسراغ خمخانه رفت و با آشنائی حیرت انگیزی که به زوایای خمخانه داشت، به زاویه مخصوص تصفیه شراب رفت و قیف بزرگی را که شراب اندازان برای ریختن شراب از خم به سبو بکار می بردند برداشت و لوله بلندش را از نیمه جدا کرد و آن را به صورت شیپوری درآورد و با یک خیز بیچابکی " نارگیل چینان" هندوستان خودش را بالای درختی رساند و دهانه تنگ قیف را جلو دهانش گرفت و شروع کرد به شعار دادن و رجز خوانی کردن و انبوه صوفیان ساده دل و شهریان بی خبر را گرد خود جمع آوردن.

سید خدا بیامرز، باز به حاشیه می رفت و پس از ربع ساعتی طول و تفصیل درین مقوله که قصر فرعونی و خانقاه درویشان را با هم شباهتی نیست، بدین نتیجه می رسید که آئین خانقاه آن است که ده درویش در گلیمی بخشیند و این یکلی مخالف ضوابطی است که بر قلمرو جهانداران حکومت می کند و دو پادشاه را در اقلیمی باقی نمی گذارد. آنگاه توجه مستمعان را به نخستین لحظات ورود شیخ و برخوردش با خدمه قصر جلب می کرد:

نخستین مشکل شیخ صنعان، در ورود به باغ اشرافی و کاخ فرعونی مسیو، حیرت و بیگانگی بود. درویش وارسته ای که عمر طولانی و یکنواخت خود را در زاویه خانقاهی گذرانده و فراخانی جهان آشوب خیر و گوناگون در نظرش چیزی از مقوله حیاط محقر خانقاه بود، از طول و عرض کاخ پرتجمل و پرشکوه مسیو غرق حیرت و قرین وحشت گشت. نگاه پر از بدگمانی و احياناً بغض آلوده عمله و خدمتکاران باغ خیر از استقبال ناخوشایندی می داد. برخوردش با یکی از پرستاران بی حجاب و بزک کرده کاخ تامل انگیز بود، دخترک بی حیا در پاسخ ملایم و مودبانه شیخ که روی و مویش را بیوشاند چنان قشقرقی راه انداخت و شوروشری به پا کرد که شیخ مجبور به

عقب نشینی شد. برخورد دیگرش عصر همان روز اتفاق افتاد با خوانسالار کاخ و دستوری که برای شام شب خواسته بود، وقتی که ابروهای شیخ درهم رفت و گفت شام فقرا آب گوشت است و نان جو، خوانسالار خنده ای بر لب آورد که جناب شیخ مختارند هرچه می پسندند میل فرمایند، اما خدمه باغ نه اهل قناعت اند و نه با سفره مختصر درویشی سازگاری دارند. معده هایشان به غذاهای رنگارنگ عادت کرده است و از آن بدتر هیچ لقمه ای را بدون " سحبه" شراب ناب نمی توانند فرو ببرند.

رگهای گردن شیخ از گستاخی مردک برآمد و خون در شراین مغزش جوشیدن گرفت و فریاد تهدید آمیزش در فضای باغ پیچید که:

- حیا کن! ملعون ازل و ابد. یک عمر معصیت کرده ایم و شکم را از گند و مردار انباشته آید، کافی نیست که می خواهید بازم به زندگی سراپا فسق و گناه خود ادامه دهید، آنهم در حضور من، قطب عالم امکان!

خوانسالار شانه هایش را بعلامت بی اعتنائی بالا انداخت که:

- آشیخ، تند مرو خسته می شوی. شیخ سجاده نشین هستی باش. قطب عالم امکان هستی باش، هرچه هستی باش، هرچه هستی برای صوفیان و درویشان خانقاهت هستی، ربطی به عالم ما ندارد. ما در کار تو دخالت نمی کنیم، به تو هم اجازه نمی دهیم که برویساتمان را درهم پاشی. موسی بدین خود عیسی به دین خود.

- چشمم روشن، حالا موسی و عیسی را به رخم می کشی من می خواهم به کمک صوفیان " هوهوزن" خانقاه و قلندران تبریز بر دوشم، دنیا را زیر نگیں درویشی بیاورم، تو برای موسی و عیسی تبلیغ می کنی؟ من به قلندران جان برکف جهان در کشکول گفته ام آماده درهم کوبیدن قیصر روم و خاقان چین باشم، برون و آنان را قلاده در گردن کیشان به خانقاه بیاورند و به عالم فقر و درویشی مشرف کنند. آن وقت تو آشپز بی سروپای یک غذای در حضور من دم از موسی و عیسی می زنی؟

خوانسالار با پوزخند سردی آتش التهاب شیخ را فرو نشانده که:

- مرشد! گفتم پیاده شو با هم راه برویم، اگر موفق شدی مسیوی الواط احمق را آواره کنی، یادت باشد که این کار با همدستی و همدلی ما انجام گرفت. این خدمه کاخ و مردم شهر بودند که از مسیو نفرت داشتند و آواره اش کردند. مواظب باش پایت را از گلیمت درازتر نکنی که قلمش می کنند. اگر خیلی مردی و همت داری همین کاخ و لنگ واز را اداره کن که امورش از هم نپاشد، فتح روم و تصرف چین و ماچین پیش کشت! ما را هم نمی خواهی از همین الان خداحافظ. تو باش و این کاخ گل و گشاد و صوفیان هوهو کشت...

خوانسالار پیش بند مخصوص را باز کرده بود تا بر زمین افکند و برود، که ناگهان صدای ظریفی او را بر جای خود میخکوب کرد. قدرت خانم بود که دست به کمر زده در آستانه در ایستاده می گفت:

- کجا، آشپزباشی؟ مگر بی وجود تو این خراب شده جای زندگی کردن است. کدام احمق جرات کرده است عذر تو را بخواهد.

خدمه و ساکنان قصر احتیاج به غذا دارند، با " هوهوزن" که شکم گرسنه سیر نمی شود. اگر تو نباشی جواب این شکم های گرسنه و دهانهای باز را که می دهد؟

خوان سالار با لیخند پیروزی بر لب، خاموش ایستاد و شیخ صنعان چون برق گرفته ها به لرزه افتاد. خواست عبارت زن را قطع کند و او را از دخال در کارهایی که بدو مربوط نیست بازدارد، اما امان از نگاه شکار افکن خویان! علیامخدره قدمی جلوتر آمد، در حالی که نگاه ملامت آمیزش را با همه شکوه های لوندانه بر صورت شیخ می پاشید، به خوان سالار دستور داد بر سر کارش برود و برنامه همیشگی را انجام دهد. برخوردی دیگر شیخ هم با سایر خدمه و کارکنان قصر از همین مقوله بود. یا با دخالت قدرت خانم بگومگوها خاتمه می یافت، یا از ترس دخالت او.

نخستین روز ورود شیخ به قصر مسیو در کار سیری شدن بود و سیلاب سایه های شب واپسین شعاع شنگرفی غروب را از قله درختان کهنسال باغ فرو می شست که شیخ صنعان سرخورده ودمغ به یاد کنج آرام و سراپا صفای خانقاه افتاد. به یاد صوفیان مطیع و چشم و گوش بسته ای که چشم بر حکم و گوش بر فرمان، در اجرای اوامرش می دویدند، به یاد مجالس پرشور و حال سماع درویشانه که واقعا معراج روح بود و جسم ملول از بار زندگی را به چرخش می آورد و با هر چرخشی از سنگینی کوله بارهای خستگی زای حیات می کاست، به یاد قوالان خوش لهجه غزلخوانی که با نغمه دلکش خود جان آزرده را نوازش می کردند و می خواندند و خوش می خواندند که:

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

پنجه پشیمانی با همه قدرت و بیرحمی در اعماق جاننش چنگ زد. دلش به درد آمد. از زندگی سراپا آلودگی و ریای خویش در چند روزه اخیر شرمنده شد. هوای خانقاه بر دلش مستولی گشت. چون مستان می زده ای که در اوج بیعاری و عریده کشی، به زشتی عمل خویش پی می برند و با لحظه ای سکوت و آرامش می خواهند موقعیت متزلزل خویش را دریابند، شیخ سودازده در زاویه نیمه تاریکی از تالار چندک زد، و عبا را بر سر کشید و به بازرسی حال و کار خویش پرداخت.

ضعف پیری لحظات "مراقبه" را به خواب سنگینی مبدل ساخت. و شیخ در عالم خواب، خود را در صحرای محشر بر فراز پل صراط سرگردان دید، نگران و ترسان و لرزان. در یک سوی پل بهشت را دید با همه زیبایی های موعود و نعمات مذکورش، در آستانه دروازه با شکوه آن مریدان و صوفیان در بخار سفید رنگی به نظرش آمدند با دستان گشاده و قیافه های خندان و آغوش باز گوئی او را نزد خود می طلبند. درطرف دیگر جهنم را دید با همه عذاب های وحشت بار و شعله های سرکش و شکنجه گران سنگدلش، از دیدن این منظره رعشه آور، همه وجودش دستخوش تشنج شد و با شتاب رویش را گرداند و خواست خود را به طرف دیگر پرتاب کند و درآغوش گشاده صوفیان فرود آید که ناگهان صدای قدرت خانم بلند شد...

شیخ وحشت زده از خواب پرید. معشوقه را در پیراهن حریر ارغوانی با گیسوان بر دوش ریخته و سینه و بازوان عریان، بالای سر خود دید. با همان لیخن پرمعنی و همان نگاه ایمان سوز و همان عشوه های عابد فریب، خواست چیزی بگوید، اما یک باره زبانش از کار افتاده بود. مات و مبهوت، چون مجسمه ای سنگی، خاموش و بی حرکت ماند.

با نخستین بانگ زن، چند نفر از خدمه کاخ حاضر شدند، و با اشاره او زیر بغل شیخ را گرفتند و از زمین بلندش کردند. و به خوابگاهش بردند و روی تختش خوابانیدند. تنها عبارتی که در اثنای این دقایق، شیخ حیرت زده از میان گفت و شنید بسیار اطرافیان شنیده بود، این جمله دلسوزانه و ترحم آمیز زن بود که "لحافی هم روی پیرمرد مفلوک بیندازید، بیچاره تب دارد، در حال رفتن است".

بامداد روز دوم با صدای پای خدمتگزاران و گفتگوهای بی وقفه آنان، شیخ صنعان بیدار شد. چشمان خواب آلودش را نیمه باز کرد و با دیدن فضاهای ناآشنا و اطاق مجلل به تصور اینکه خواب است و خواب می بیند، پلک هایش را روی هم گذاشت. اما خاطرات روز پیش و صحنه های پرتنوع روزهای اخیر اندک اندک از زوایای ذهنش به مرکز روشن آن هجوم آوردند.

شیخ غلطی زد و در بستر نشست. دوروبرش را نگاه کرد. اطاق خالی بود و کسی در کنارش نبود. اثری از معشوقه و بستر او در اطاق ندید. با چند سرفه پیاپی، خدمه کاخ را متوجه حضور و بیداری خویش کرد. لحظه ای بعد، در اطاق گشوده گشت و دخترک زرین گیسوی متناسب اندامی به درون آمد و پشت سر او غلام تنومندی با مجمعه بزرگی از انواع خوراکیها، غلام سینی صبحانه را روی چهارپایه ای در کنار تختخواب شیخ قرار داد و با نیمه تعطیمی از اطاق بیرون رفت. اما دخترک ایستاده بود و چشم به دهان شیخ دوخته.

شیخ ریاضت کشیده ای که اغلب روزهای زندگی را به روزه و پرهیز گذرانیده بود و در ایام چله نشینی با خوراکی هم وزن نصف بادام قناعت کرده، از دین مجسمه رنگین و تجمل و اسراف ها بار دیگر برآشفته گشت، اما پیش از آنکه لیبی به اعتراض بگشاید به یاد تحکم دیروزین معشوقه افتاد، سخن گفتن فراموشش گشت و با قیافه استفهام آمیزی چشم بدهان غنچه مثال دخترک دوخت.

دخترزبیا، با لحن هوس انگیز و کرشمه ایمان سوزی از شیخ پرسید که به عنوان "صیوحی" چه شرابی را انتخاب می فرماید، تلخ یا شیرین، یاقوت فام یا کهریا رنگ؟ با این سوال آخرین رشته طاق شیخ پاره شد. با جهشی دیوانه وار از تخت پائین پرید و با خروش رعد آسا سر در پی دخترک نهاد که: پتیاره ملعون، من و شراب؟ شیخ صنعان و فسق و فجور؟ دخترک گریزان و شیخ در پی او عربده کشان و دشنام گویان، در راهرو طولانی قصر پیشخدمتها حیرت زده شاهد این منظره بودند و از ترس غضب شیخ خنده تمسخر را در گوشه لبان برهم فشرده خویش فرو می شکستند. دخترک وارد تالاری دیگر شد و شیخ در تعقیبش به نخستین در نیمه باز رسید و بگمان آنکه دختر بدین اطاق پناه برده است، با یک فشار دست در را گشود و وارد شد. اطاق بزرگ و مجللی بود، با پرده های ضخیم و چلچراغ ها و شمعدانی های قیمتی و بر صدر آن بساطی گسترده و گرداگرد بساط طرب گروهی مست و مدهوش افتاده.

شیخ در نخستین نگاه معشوقه را شناخت. قدرت خانم را دید که با اندامی نیمه عریان و هیاتی هوس انگیز و چشمانی خمار آلود، آرنج دست راست را ستون سر کرده و با دستی دیگر جام شراب را نگهداشته، زانوی مرد ناشناسی را تکیه گاه آرنج خویش نموده و آشپز طلایی گیسوانش را در دامن مرد رها ساخته. چند نفری هم گرداگرد زن حلقه زده یکی به مالیدن ساق های زیبایش مشغول است، دیگری با احتیاط دست نوازش بر ساعد بلورینش می کشد و سومی تنگ شراب در دست زانوی خدمت بر زمین زده است و چهارمی در نقش دلکان با ریش انبوه خویش کمر گاه برهنه او را قفلک می دهد.

همه جوش و خروشهای شیخ با دیدن این منظره فرو نشست و چون صاعقه زدگان در وسط اطاق بر جای خود میخکوب گشت. ظاهرا دو سه نفری از حاضران مجلس با ورود غیرمنتظره شیخ جاحورده، به فکر تصحیح وضع و رفتار خود افتادند، اما قدرت خانم بی آنکه مختصر تغییری در وضع خویش بدهد با لحنی که مستی از آن می تراوید و با کلماتی که آمیزه ای از تحقیر و تمسخر درخود داشت به شیخ خوشامد گفت و دعوت به نشستن کرد، و متعاقب این دعوت خطاب به چند نفری که دست و پای خود را گم کرده بودند، گفت: "نگران نباشید، من شب اول همه شرط ها را با شیخ کرده ام، به او گفته ام که زن آزاده ای هستم و او هم پذیرفته است که مرا همینطور که هستم دوست بدارد و بیرستد".

کلمه ای برای اظهار حیرت در دسترس ذهن شیخ صنعان نبود گیج و یخ زده وسط اطاق ایستاد. نمی دانست چه باید بکند. اما این حالت دیری نپائید. و صدای آشنائی به گوشش خورد که او را دعوت به نشستن می کرد. شیخ صدا را شناخت اما قیافه صاحب صدا را بجا نیاورد. آخر در نظر پیرمرد سودا زده مجال می نمود که خلیفه خانقاهش که جهانی داعیه فقر و تقوی در آستین داشت و خود را از هیچ سجاده نشینی کمتر نمی شمرد خرقه قلندری و شب کلاه درویشی به یکسو افکنده، در هیات دلکان با ریش به طاعت سفیدکرده اش کمرگاه زنی را نوازش کند. حیرت شیخ صنعان وقتی فزونی گرفت که چشمش به صورت مردی افتاد که مشغول مالیدن ساقهای زن بود. واحسرتا، این فردوسعلی شاه است که مست می و مست شهوت در پائین پای زنی نشست و بدین عمل عین مشغول است. شیخ سودا زده با واپسین نگاه شناسائی همه حاضران بزم طرب را شناخت، قلندران برجسته خانقاهش بودند. تنها قیافه ای که هم چنان برایش ناشناخته مانده بود، مردی بود که زانوان خود را تکیه گاه آرنج زن کرده بود. قیافه غریبه او را شیخ صنعان برای نخستین بار می دید. لباسش با دیگران تفاوت داشت در صورتش از ریش انبوه و سیل متراکم اثری نبود، در پیشانییش از آثار سجده های طولانی دیده نمی شد، و از همه بالاتر چشمهای زاغ و موهای بورش او را از دیگران متمایز می کرد.

جریان خون در رگهای شیخ سریع تر شد، از دیدن منظره ای بدین رسوائی جهان پیش چشمانش سیاه گشت. در اعماق دل خویش نسبت به معشوقه لوند هرجائی و رفتار وقیحانه اش احساس نفرت کرد. دوران پرهیزگاری و وارستگی به یادش آمد و صفا و خلوصی که ملازم همیشگی آن روزگاران بود. ورطه سهمناک سقوط را پیش پای

خوبش دید و از سوء عاقبت بر خود لرزید. یکباره از هرچه قصر و تجمل و زن و زیبایی است بیزار گشت. شمعدان سنگین وزن طلا را از کنار ستون برداشت و نعره زنان و پرخاش کنان به طرف فردوسعلی شاه که مست و خونسرد همچنان به مالیدن پای زن مشغول بود پرتاب کرد و همزمان این حرکت، ناله ای کشید و نقش زمین شد.

قلندران به تصور این که شیخ صنعان از شدت غیرت و هیجان خرقة تهی کرده است از جا پریدند و بسوی کالبد بر زمین افتاده اش هجوم بردند. خلیفه نبض شیخ را در دست گرفت و فردوسعلی شاه گوشش را بر سینه شیخ چسباند و دیگران خشک و حیرت زده نگران معاینات این دو نفر، بر گرد شیخ حلقه زدند. سکوت وحشتناک شبستان با شکوه کاخ را نعره هماهنگ صوفیان در هم شکست. صوفیان صافی دل و اهالی ساده لوح شهر بشوق دیدار شیخ در باغچه وسیع و سرسبز قصر گرد آمده بودند و هر چند دقیقه یک بار حضور خود را با فریاد هماهنگ " هوهو، یامن لاهوالاهو" اعلام می کردند.

این بانگ باشکوه، لرزه در اعماق وجود قلندران افکند و همگی را متوجه این واقعیت ساخت که اگر انبوه عوام از ماجرای داخل قصر باخبر شوند و بدانند که رفتار نابکارانه قلندران موجب مرگ شیخ گشته است چه محشری برپا خواهد شد و چه آتش انتقامی شعله ور خواهد گشت. آثار این نگرانی در قیافه یکایک قلندران آشکار بود و امواج هراس انگیز از چشمان حیرت زده هریک می تراوید و فضای شبستان را لبریز وحشت می کرد.

خلیفه خانقاه سکوت وحشت انگیز داخل شبستان را شکست و با اعلام امید بخش " زنده است" نفس های از وحشت در سینه خشکیده را اجازه رهایی داد. به دنبال این جمله تسلی بخش، فردوسعلی شاه نیز به تأییدش برخاست که " قلبش هنوز می زند" و با افزودن عبارت " اما، بکندی" باز قیافه های از وحشت درآمده را در نگرانی فرو برد. جیجکعلی شاه، نعره زد که: چرا معطلید؟ حکیم باشی را خیر کنید" سخن جیجکعلی شاه را قلدر علی شاه دنبال کرد که " اگر موئی از سر پیرمرد کم شود، انبوه مردم ما را قطعه قطعه خواهند کرد". فردوسعلی شاه، در حالیکه لزوم حضور حکیم باشی را تأیید می کرد، همقطاران را به حفظ آرامش و خونسردی دعوت نمود و راه تازه ای پیش پای قلندران گذاشت که: " باید قبل از هرکاری این جمعیت انبوه به جوش و خروش آمده را از دوروبر عمارت پراکنده ساخت و سرگرم بازیچه دیگری کرد."

نور از قبر بی نام و نشانت بیبارد آسید مصطفی! سید نازنین با چنان ظرافت و لطفی صحنه حضور حکیم باشی و شیوه معالجاتش را توصیف می کرد که گوئی خود سالها به مطالعه " ذخیره" و " تحفه حکیم مومن" و " ابن بیطار" پرداخته است و از همه فنون پزشکی و معاینات قلبی باخبر است. با نقالی شیرین و دلنشینی شیخ صنعان را بخانه حکیم باشی منتقل می کرد و با تجویز حکیم باشی جماعت صوفیان و مریدان را از ملاقات وی ممنوع می ساخت، و بیمار قلبی را در گوشه خلوت و منزوی حجله حکیم باشی تنها می گذاشت و جماعت مستمعان را با بیان دلکش خود به شورای قلندران می برد که عملاً صاحب قصر و مصاحب زن زیبا شده بودند و در این زمینه رایزنی می کردند که با چه حيله ای توجه خلائق را از حرمسرای قصر به نقطه دیگری معطوف کنند، تا خود به فراغ خاطر دمی در صحبت قدرت خام بگذرانند.

در جوار ضلع جنوبی باغ مسیو، حمام خرابه متروکی وجود داشت که در چشم مردم خرافاتی شهر مرکز اجنه بود. بسیاری از مردم ساده لوح شهر مدعی بودند به گوش خود صدای اجنه را- که بی شباهت به زوزه شغال نبوده است- از داخل حمام شنیده اند، و گروهی دیگر ب سوگندهای غلاظ و شداد وجود جن های رنگ و وارنگ را به منکران و دیرباوران ثابت می کردند، و دسته ای هم شرح و توصیف مفصلی می دادند از مجالس عروسی جن های نر و ماده که شامگان ضمن عبور از نزدیکی های حمام به چشم خود دیده بودند، از همه انکارناپذیرتر و واهمه انگیز تر روایت ملایز قیل جهود دوره گرد شهر بود که چندین بار سران اجنه او را برای عقد بندان نورچشمی هایشان از رختخواب گرم و نرمش ربوده و به سرپینه حمام برده بودند که خواص همه داروهای جهان در هر دانه آن نهفته بود و ملای یهودی امراض صعب العلاج پولداران شهر را با یک دانه از آن نقل ها معالجه می کرد و چون به حکم تأیید ملای جنیان از دریافت هرگونه پولی بابت حق العلاج ممنوع بود، کلبه مرموز و تودرتویبش انباشته از طاقه های شال کشمیر و قالیچه های ترکمنی و دستبندهای نقره و سینه ریزهای طلا شده بود.

به روایت پیران سالخورده اجنه ساکن حمام در قرون و اعصار گذشته موجودات بی آزار و سربراهی بودند، اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت که جنیان هم چون آدمیزادگان، با گذشت روزگار و تصرف لیل و نهار تغییر اخلاق می دهند، و به حکم همین قانون لایزال طبیعی اجنه عهد شیخ صنعان نیز دیگر آن جنیان بی آزار و سربراه گذشته نبودند. مردم شهر از جن های حمام متروکه شکایتها داشتند. هر گزند و آفتی را مولود شرارت طبع دیگرگون شده آنان می دانستند، از خشکیدن آب قنات، و گرمای بی سابقه تابستان و یخ بندان سخت زمستان گرفته تا شیوع امراض و جسارت دزدان و شوخ چشمی پسران و بی حیانی دختران، همه و همه را زیر سر اجنه می پنداشتند، و حمام خرابه کنار قصر موسیو را پایگاه اصلی سران اجنه و به قول امروزها ستاد فرماندهی جنیان می دانستند.

از این مهم تر در سالیان اخیر به تلقین جن گیران و رمالان شهر شایعه ای بین مردم دهن به دهن می گشت که سران اجنه گاهی به قصد تفریح یا مردم آزاری کسانی از مردم ولایت را می ربایند و بجای آنان افرادی از هم جنسان خوبش با شکل و هیات آدمیزاده می گمارند. در این زمینه روایات مختلف بود، میرزا ابوالاجنه رمال یقین داشت که مسیوی کافرکیش و بسیاری از اطرافیانش از همان جن های خطرناکی هستند که به صورت آدمی درآمده اند، ملایز قیل جن گیر بخلاف او عقیده داشت که اجنه بندرت آدمیزادگان را می ربایند تا بجایش جن بگمارند، بلکه با بعضی آدمیزادگان شهر رابطه ای مخفیانه برقرار می کنند و به آنان اوراد و اذکاری می آموزند تا به گنجینه های در خاک نهفته دست یابد و در عوض این محبت همه عمر خدمتگزار حلقه به گوش جنیان باشد. ملایز قیل در تأیید نظر خود به کسانی اشاره می کرد که عمری در فقر و فاقه گذرانده و ناگهان به آلف و الوفی رسیده اند که مایه حیرت و البته حسرت دیگران شده است.

این زمینه آماده اعتقادی بصورت وسیله موثر و هیجان انگیزی درآمد در دست قلندران که دور از نگاه غضب شیخ و آسوده از طبع بلفضول خلاق در قصر با شکوه مسیو بلمند و با زن زیبایش داد دلی بدهند. بمحض اینکه شیخ را از شبستان قصر به حجله حکیم باشی منتقل کردند، این خبر را با آب و تاب زیادی در شهر پراکندند که حال شیخ وخیم است و جز دعای صوفیان و مریدان چیزی چاره ساز کارش نمی تواند باشد. جارچیان در کوچه پس کوچه های شهر مردم را به تجمع در خانقاه و شرکت در مراسم دعا فراخواندند. جماعت انبوه صوفیان هوهو کنان و یا هو گویان همراه بازاریان و کسبه شهر، چون سیل دراز آهنگی رو به خانقاه آوردند. تراکم جمعیت فضای وسیع خانقاه و کوچه های دوروبرش را فرا گرفت. مردم شهر که دفع شر مسیو و تارومار شدن خوکدانی مزاحم و آزاردهنده اش را از برکت حمیت و همت شیخ می دانستند در اوج صفا و ساده دلی، زن و مرد و پیر و جوان، خردسال و سالخورده در مراسم دعا شرکت جستند.

در لحظه حساسی که خلاق با خلوص نیت رو به قبله آورده آماده دعا بودند، فردوسعلی شاه در صفا خانقاه بر چهارپایه بلندی صعود کرد و با یک حرکت هلالی تبریزین و "هوهو" رسانی که کشید، توجه مردم را به طرف خود جلب کرد. سپس با لحن حزن آلودی به توصیف مقام معنوی شیخ صنعان پرداخت و اینکه حضرت شیخ عارف بزرگ دوران است و قطب زمین و زمان. وجود نازنینش خورشید صفت در افق شهر طلوع کرده است و عن قریب است که این مهر درخشان آسمان تصوف نام و نشان همه مشایخ سلف را چون ستارگان سحرگاہی به نهارخانه خاموشی و فراموشی بکشاند.

سپس لحن کلامش را به شیوه قلندران و معرکه گیران آهنگین و مطمئن ساخت که:

" اگر بحکم ازلی و تقدیر لم یزلی آدم ابوالبشری آفریده شد از برکت وجود مسعود شیخ ما بود، اگر نوح نبی از بلای طوفان نجات یافت نردبان خلاصش توسل به ذیل عنایت شیخ ما بود، اگر موسای کلیم الله از غضب فرعونی جان سلامت بدر برد بدلیل آن بود که در صلب مطهر خود حامل نطفه نورانی وجود حضرتش بود، هر که جویای دم جان بخش عیسوی است در فضای ولایت او تنفس کند، هر که طالب جمال بی مثال یوسفی است بر سیمای انور او بنگرد، هرکه چون یعقوب از فراق عزیزان به رمد مبتلاست خاک پای حضرتش را کحل بصر کند، هرکه... فردوسعلی شاه گرم "هرکه، هرکه" زدن بود و رجز خواندن که حوصله مردم سرآمد و زمزمه اعتراض از انبوه جمعیت به گوشش رسید. قلندر کهنه کار بفراسست دریافت که معرکه گیری را غلیظ کرده و کار مدح و تعریف را به اغراقهای اعتراض انگیز کشانده است، بمحض احساس این نکته لحنش را تغییر داد و مردم را به یاد بیماری ناگهانی شیخ انداخت که:

هیچ می دانید چرا شیخ ما که وجود عزیزش در عین سلامت بود ناگهان از پا درآمد و ملازم بستر بیماری گشت؟ رندی از گوشه مجلس فریاد زد که " لعنت خدا بر بعضی دورو بری هایش که". اما قلندر که هوا را پس دید برای خاموش کردن فریاد حریف اشاره ای به نوجه ها کرد و نوجه های آماده، همصدا بانگ " یا هو، یا هو، یامن لاهوالاهو" برداشتند و خلاق هم بی آنکه متوجه ماجرا شده باشند با آنان هماهنگی کردند. پس از آنکه جلسه آرام گرفت و فریادها فرو نشست، فردوسعلی شاه به شرح روابط اجنه با مسیوی کافرکیش پرداخت و بدین نتیجه رسید که بیماری ناگهانی شیخ نتیجه افسون جنیان است و وظیفه مردم شهر این است که به هدایت نوجه های خانقاه لانه اجنه را تصرف کنند و گرداگرد حمام خرابه کنار قصر حلقه زنند و سران جن را بزنجیر کشند تا وجود نازنین شیخ از گزند آزارشان مصون ماند.

با این فرمان، سیل جمعیت بسوی حمام کهنه سرازیر گشت. درین گروه مهاجم از هر فرقه و قبیله ای، جماعتی بودند: صوفیان صافی درون ثواب جو، بدین نیت که لانه اجنه را درهم کوبند و جن های کافر را بکشند و به پاداش این جهاد صوفیانه، غرفه ای از عرفات بهشت نصیبشان گردد. رندان و ولگردان محله به عزم آنکه در آشوب چپاول و غارت، از خزاین افسانه ای اجنه غنیمتی به چنگ آورند و مردم ساده دل وهیجان پسند شهر به قصد این که تماشائی کنند.

پیشاپیش خلاق، قلندران و نوجه های خانقاهی حرکت می کردند، و درهرچند گامی یک بار " هوحقی" می کشیدند و "یا هوئی" می طلبیدند، تا مبدا سکوت و آرامش مردم از ماجرا بی خبر را به تامل وادارد، و شور و التهابشان را فرو نشیند. درچند قدمی حمام، فردوسعلی شاه اشارتی به چیچکعلی شاه کرد، و چیچک با یک خیز خود را بالای سر درحمام رسانید و با فریادی رسا به جمعیت فرمان توقف داد. مردم از پیشروی باز ایستادند و چشم به دهان او دوختند.

چیچکعلی شاه درچند جمله مختصر به جماعت فهماند که فضای حمام کوچک است و نمی تواند گروهی بدان انبوهی را در خود جای دهد.

خلیفه خانقاه به تاییدش برخاست که: " بهتر آنست نمایندگانی انتخاب کنید تا از طرف شما و به نام شما داخل حمام شوند و دمار از روزگار اجنه برآورند" و درپی این پیشنهاد، به خلاق هشدار داد که: " در انتخاب نمایندگان دقت کنید! مبدا افرادی از اجنه در جمع ما باشند و به حکم " ان الجن، یتشکل باشکال مختلفه" به هیات آدمیزادگان درآمد باشند، و شما را فریب دهند و داخل حمام شوند و..."